

کتاب چهار سوق عشق

کرامات حضرت علی اصغر (ع)

و نگاهی به هیأت چهار سوق

آران و بیدگل

دکتر مهدی خُدامیان آرانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عاشورا، حماسه‌ای بی‌نظیر است که به ما درس

آزادگی و شرافت می‌دهد، مردمی که با فرهنگ

عاشورا انس گرفته‌اند، نور ایمان در دلشان

روشن است و سعادت و رستگاری در انتظار

آنان است.

«هیأت‌های عزاداری» جلوه‌گاه عشق به

امام حسین علیه السلام و یارانش می‌باشد و می‌توان گفت

که امروزه بزرگ‌ترین پایگاه دینی در جامعه اسلامی ما، همین هیأت‌ها می‌باشد.

در این کتاب ابتدا درباره «هیأت حضرت علی‌اصغر علیه‌السلام محله چهارسوق» سخن می‌گوییم، این محله در شهرستان «آران و بیدگل» در استان اصفهان واقع شده است، سپس گوشه‌ای از کرامات حضرت علی‌اصغر علیه‌السلام را بیان می‌کنم تا همگان با ارزش توّسل به شیرخواره کربلا

بیشتر آشنا شوند.

من سربازِ کوچکِ علی اصغر علیه السلام هستم، با نوشتن
این کتاب می‌خواستم نوکری خود را نشان
بدهم. من به این نوکری افتخار می‌کنم.

مهدی خُدامیان آرانی

مهرماه ۱۳۹۵ هجری شمسی

۱

از تو معذرت می‌خواهم، کمی معطل شدی!

قرار ما ساعت هفت صبح بود، من پنج دقیقه

تأخیر داشتم، واقعاً شرمنده‌ام، نمی‌خواستم اوّل

رفاقت بد قولی کنم، ولی چه کنم، به فکرم

رسید که بروم غسل کنم، یک غسل مستحبی تا

روح و جسمم پاک‌تر باشد.

نگاهی به من می‌کنی و می‌گویی: «نشیده‌ام
که رفتن به حسینیه، غسل مستحب داشته
باشد». حق با توست، امّا باور من این است که
حسینیه، جزئی از ملکوت است، من در دام دنیا
گرفتار شده‌ام، عشق دنیا هویت مرا ربوده است
و مرا از آسمان، فرسنگ‌ها دور کرده است، من
غسل توبه می‌کنم، غسل توبه در هر زمانی،
مستحب است، هر بار که این غسل را انجام

می‌دهم، نشاط معنوی بیشتری در وجود خودم
احساس می‌کنم.

دیگر وقت رفتن است، از داشبورت ماشین،
شیشه عطری را بیرون می‌آورم، هم تو و هم
خودم را خوشبو می‌کنم، یک بار دیگر در آینه
ماشین، خودم را می‌بینم، تو متوجه می‌شوی که
امروز بهترین لباس خودم را پوشیده‌ام، به سر و
وضع رسیدم، گویا که می‌خواهم به مهمانی

بزرگی بروم!

از خیابان عبور می‌کنیم، اوّل صبح روز شنبه

است، مردم در تکاپو هستند، عده‌ای به فکر

لقمه‌ای نان و گروهی هم به فکر جمع کردن

ثروت بیشتر، مسیر آنان به سوی دنیا می‌باشد،

اما من و تو به کجا می‌رویم؟ اصلاً به دنبال چه

هستیم؟ به کجا می‌رویم؟

مقصد ما «حسینیه چهارسوق» است.



از ماشین پیاده می‌شوم، به سمت درِ حسینیه
می‌روم، هنوز کلیددار نیامده است، باید مدتی
صبر کنیم. نگاه تو به کاشی‌های فیروزه‌ای کنار
در می‌افتد، نوشته‌ها را با دقت می‌خوانی، دیگر
می‌دانی اینجا مرکز هیأت علی‌اصغر محلهٔ
چهارسوق است، اینجا شهر «آران و بیدگل» در
شمال استان اصفهان است. تو شعرهای زیبایی

را می‌خوانی که کنار درِ ورودی نوشته‌اند. تو این

جمله را بارها می‌خوانی و تکرار می‌کنی: «این

پسر، خونِ خدا و پسر خونِ خداست».

جان‌ها فدای امام حسین علیه السلام و طفل

شیرخواره‌اش!

به فدای لب‌های تشنه‌ی علی اصغر!



کلیددار می‌آید، درِ حسینیه را باز می‌کند، با نام

خدا وارد می‌شوم، تو هم همراه من می‌آیی،
ورودی حسینیّه چقدر زیباست، رنگ فیروزه‌ای
کاشی‌های آن، حس قشنگی به من می‌دهد،
مستقیم سراغ منبر می‌روم، من به اینجا آمده‌ام
تا آن منبر قدیمی را ببینم.

منبر در کنار دیوار آن طرف است، فضا قدری
تاریک است، صبر می‌کنم تا چراغ‌ها روشن
شود، حالا تو می‌توانی به خوبی منبر را ببینی،

منبری بلند که ۹ پله دارد، در کنار پله‌های آن، دو ستون ساخته‌اند، در زمان قدیم که برق نبوده است، در بالای این ستون‌ها، شمع روشن می‌کردند، از من می‌پرسی که منبر در چه سالی ساخته شده است. شنیده‌ام روی چوب آن، تاریخ ساخت آن حک شده است، به دقت منبر را بررسی می‌کنم، این عبارت را می‌خوانم: «وقف تقرّباً لِمَرْضَاتِ اللَّهِ، اتمام ۱۲۶۷»، یعنی

این منبر را برای رضای خدا در سال ۱۲۶۷
وقف کرده‌اند. این تاریخ به «قمری» است، اگر
بخواهیم آن را به تاریخ شمسی حساب کنیم
سال ۱۲۳۰ به دست می‌آید، سالی که
ناصرالدین شاه قاجار بر ایران حکومت می‌کرد...



من اهل این محله هستم، محلهٔ چهارسوق
آران. این محله، جزئی از هویت من است، از تو

می‌خواهم تا منبر را با دقت ببینی! نگاه کن! آیا

اسمی از ناصرالدین شاه می‌یابی؟

از سخن من تعجب می‌کنی، ولی به خواسته‌ام

عمل می‌کنی، نوشته‌های منبر را می‌خوانی،

ولی اسمی از شاه قاجار نمی‌یابی، اکنون وقت

آن است که من اصل سخن خویش را بیان کنم:

سال ۱۲۳۰ سالی که استبداد ناصرالدین شاه به

اوج می‌رسد، او دستور می‌دهد تا امیرکبیر را در

حمام فین کاشان به قتل برسانند، این کار شاه
جلوهای از استبداد او بود، در آن زمان، رسم بر
این بود که اگر نویسندگانی کتابی کوچک هم
می‌نوشت نام شاه را با عظمت در اول کتاب
بیاورد و از او به عنوان «قبله عالم»، «سایه خدا
در روی زمین» و... ببرد، اگر اثر هنری مهمی
ساخته می‌شد، بر روی در آن، معمولاً
می‌نوشتند: «در زمان ملک‌پاسبان ناصرالدین

شاه قاجار...».

این منبر را خوب نگاه کن، این یک اثر هنری

است، منبری زیبا که ۱۶۵ سال پیش برای

مراسم عزاداری ساخته شده است، محلهٔ من در

آن زمان در اوج آزادگی بودند، وقتی که ثناگویی

حکومت ستمگری همچون ناصرالدین شاه،

رسم روزگار بود، محلهٔ من در ثناگویی حکومت،

شریک دیگران نمی‌شود، بعضی از مردم آن

روزگار، چقدر از حقیقت به دور بوده‌اند، امیرکبیر
که برای آبادانی کشور تلاش‌ها کرد، در همان
سال به دستور حکومت کشته شد، اما عده‌ای
هنوز شاه را سایه خدا در روی زمین و جلوه
عدالت مولا علی علیه السلام و قبله عالم می‌دانستند، از
او تعریف می‌کردند، نام او را بر ضریح
امامزادگان و کاشی‌کاری‌های مساجد
می‌نوشتند...

من هویت خویش را پاس می‌دارم، من از

محلّهای هستم که در آن روزگار با سکوت خود،

فریاد آزادگی را سر داد.

این حکایت «چهارسوق سکوت» است...

۲

«چهارسوق» یک بنای قدیمی گنبدی شکل

بود که بر روی چهارراه اصلی قرار گرفته بود.

این بنای قدیمی، سقفی بلند داشت و در دو

طبقه بود، در طبقه دوّم، جایگاههایی برای

نشستن داشت و معمولاً اذان نماز را از بالای

بلندی آن می‌گفتند.

من خودم در کودکی بارها در آنجا رفت و آمد کرده‌ام، یک بنای زیبا با آجر و خشت که به محله ما هویت می‌بخشید، افسوس که اکنون این بنا خراب شده است، عده‌ای توسعه را در این می‌دانستند که بناهای قدیمی را خراب کنند تا ماشین‌ها بهتر بتوانند رفت و آمد کنند، غافل از این که حفظ هویت، برتر از این توسعه‌ها می‌باشد.

خراب کردن «چهارسوق» نمونه‌ای از یک توسعه شتابزده بود که هویت ما را پاس نداشت و سرمایه‌های ارزشمند را از ما گرفت، به امید روزی که این هویت بار دیگر بازسازی شود و بنای زیبای چهارسوق در محله، جلوه‌نمایی کند.

در زمان قدیم ماه محرم که فرا می‌رسید، همین چهارسوق را فرش می‌کردند و منبر را در

گوشه‌ای از آن قرار می‌دادند و در همان جا عزاداری می‌کردند، عزاداری در چهارسوق، رسم زیبای مردم محله من بود، محله‌های دیگر در مساجد یا حسینیه‌ها عزاداری می‌کردند، اما محله من در شاهراه اصلی شهر که همان چهارسوق بود، مجلس عزای امام حسین علیه السلام برگزار می‌کردند.

به راستی چرا آنان چنین رسمی داشتند؟

مسجد محلّه کنار همین چهارسوق بود، امّا چرا

به جای مسجد، شب‌های محرّم در چهارسوق

عزاداری می‌کردند؟ منظور آنان از این کار چه

بود؟ این کار آنان چه پیامی داشت؟

عزاداری یعنی فریاد بلند اعتراض به ظلم و

ستم!

این فریاد باید در حضور جامعه باشد نه در

گوشه! جلسه روضه امام حسین علیه السلام باید شور و

حرکت بدهد، باید در چهارسوق باشد که همه
بینند، جامعه را به حرکت وادارد و آنان را از
پذیرش ظلم برحذر دارد!

ماه محرّم که می‌شد، محلّه من، چهارراه اصلی
شهر را تبدیل به مجلس روضه می‌کردند، آنجا
منبری قرار می‌دادند و ماتم امام آزادگان را برپا
می‌کردند تا برای همه تاریخ این پیام را بدهند
که روضه باید در متن جامعه باشد، نه در حاشیه!

این حکایت «چهارسوق فریاد» است...

۳

کف چهارسوق از خاک است، (آن روزها هنوز
آسفالت سیاه به جان کوچه‌های شهر نیفتاده
بود)، تو نوجوان هستی که عشق به اهل بیت علیهم‌السلام
در دل تو موج می‌زند، با دوستان سخن گفته‌ای،
به آنان پیشنهادی داده‌ای.

وقت غروب کار شما آغاز می‌شود، سطل‌های

آب در دستان شماست، شما به سوی
«حوض خانه» می‌روید.

از زیر محله، قنات آبی عبور می‌کند، مردم برای
دسترسی به آب، «حوض خانه» ساخته‌اند، باید
از پله‌های حوض خانه پایین بروید، سطل‌های
آب را پر کنید و بالا آمده و به سمت چهارسوق
ببرید.

شما همه کف چهارسوق و اطراف آن را

آبپاشی می‌کنید، بارها و بارها از پله‌های
حوض‌خانه پایین می‌روید، این کار خستگی
زیادی دارد، اما شما نوجوانان این کار را با عشق
انجام می‌دهید، کار آبپاشی که تمام شد، حالا
کف چهارسوق را جارو می‌زنید و در پایان باز
کمی آب آنجا می‌پاشید، دیگر چهارسوق، تمیز
و باصفا شده است، من که مدهوش بوی خاکی
هستم که با آب، صفا گرفته است!

مدتی می‌گذرد، بزرگ‌ترها می‌آیند، با کمک
یکدیگر، فرش‌ها را از خانه‌های اطراف
می‌آورند، صاحبان این فرش‌ها افتخار می‌کنند
که عزاداران بر فرش آنان بنشینند، حالا دیگر
وقت آن است که مجلس شروع شود.



شب‌های زمستان در کویر، خیلی سرد است،
وقتی محرم با زمستان همراه می‌شد، عشق به

حسین علیه السلام در اینجا ذره‌ای کم نمی‌شد، غروب
آفتاب که فرا می‌رسید، دیگر رفت و آمد مردم
خیلی کم می‌شد، دیگر وقت آن بود که چهار
طرف «چهارسوق» را با پارچه‌های ضخیم
بپوشانند، چند نفر مسئول انجام این کار بودند و
فضا را برای مجلس شب آماده می‌کردند.

من از زمانی دور سخن می‌گویم که هنوز گاز یا
نفت در دسترس مردم نبود، هر کس مقداری

هیزم از خانه می‌آورد، هیزم‌ها را در وسط
چهارسوق جمع می‌کردند و سپس آن را روشن
می‌کردند، با این کار فضا مقداری گرم می‌شد و
بعد از آن، مجلس آغاز می‌شد.

عشق به امام حسین علیه السلام و یاران او در این محله
همیشه بوده است، اوج سرمای زمستان نیز
نمی‌توانست چیزی از این عشق بکاهد.
این حکایت «چهارسوق عشق» است...

۴

ممنونم که هنوز با من همراه هستی! من در گوشه‌ای از چهارسوق نشسته‌ام، به گذشته‌ها آمده‌ام، به صد سال پیش! شبی زمستانی که برف از آسمان می‌بارد، همه جا سفیدپوش شده است، امّا مردم محلّه من برای عزاداری به چهارسوق آمده‌اند.

زن و مرد، پیر و جوان، همه آمده‌اند، منبر را در گوشه‌ای از چهارسوق قرار داده‌اند، کنار پله‌های منبر، دو ستون چوبی است، بالای آن دو ستون، شمع روشن کرده‌اند و چند چراغ که در آن روغن می‌سوزد، مجلس را نورانی کرده است.

وسط مجلس، هیزم‌ها می‌سوزد، فضا گرم شده است، در گوشه دیگر، سماوری بزرگ به چشم

می خورد که با زغال، آب آن به جوش می آید،
چای هم آماده است، چای می آورند، چایی این
سماور عجب طعم خوبی دارد!

لحظاتی می گذرد، همه صلوات می فرستند و از
جا برمی خیزند، یکی از علمای شهر برای
سخنرانی آمده است، همه مشتاق هستند از
فلسفه قیام امام حسین علیه السلام بشنوند و بدانند که
پیام عاشورا برای آنان چیست. این مردم،

مشتاق معرفت هستند و برای همین همواره
دانشمندی را دعوت می‌کنند تا برای آنان از
معرفت سخن بگوید...



وقتی تو پای منبری از معرفت بنشینی همانند
این سخنان را بشنوی، مسیر زندگی خویش را
می‌یابی، از حادثه کربلا درس زندگی می‌آموزی،
در کربلا آن همه مصیبت بر اهل بیت علیهم السلام وارد

شد، امّا اهل بیت علیهم السلام به ما یاد داده‌اند در مصیبت

هم شکرگزاری کنیم!

انسان مسافر است، دنیا منزل و مقصد او

نیست، او باید چند روزی در اینجا بماند،

توشه‌ای برگیرد و برود، به راستی با انسانی که

عاشق دنیا شده است، چه باید کرد؟ چگونه باید

او را از مستی دنیا طلبی نجات داد؟

جواب این سؤال یک کلمه بیشتر نیست: «بلا».

بلا، همچون تازیانه‌ای است که بر روح انسان
می‌خورد و او را از خواب غفلت بیدار می‌کند. آن
وقت است که او در مقابل بلاها، فقط «صبر»
نمی‌کند، بلکه به مرحله‌ای بالاتر از صبر
می‌رسد، آری، او شکرگزار می‌شود، در اوج
بلاها، زبان به شکر خدا باز می‌کند.

وقتی من زیارت «عاشورا» را می‌خوانم، به
حسین علیه السلام و یارانش سلام می‌دهم، و در پایان

چنین می‌گوییم:

اللَّهُمَّ لَكَ الْحَمْدُ حَمْدَ الشَّاكِرِينَ لَكَ عَلَى

مُصَابِهِمْ...

خدایا! تو را سپاس می‌گوییم همانند کسانی که در

این مصیبت‌ها، شکرگزار تو بودند...

به راستی این جمله چقدر معنا دارد!

حسین علیه السلام و یاران باوفایش در اوج بلاها و

سختی‌ها، شکرگزار خدا بودند، آنان از مرحله

صبر در بلا عبور کردند و به مرحلهٔ شکر در بلا

رسیدند.



وقتی از بالای این منبر، چنین سخنانی گفته

شود، وقتی منبر، درس معرفت باشد، مردم

«عاشورا» را به گونه‌ای دیگر می‌بینند، این منبر

جلوهای از معرفت است، این حکایت

«چهارسوق معرفت» است...



حتماً یادت هست که برایت گفتم: «چهارسوق»

یک بنای قدیمی بود که چهار راه از آن عبور

می‌کرد. چهار راه که به چهار نقطه شهر

می‌رفت، اما من در اینجا تصویری دیگر از این

چهار راه را برایت بیان کردم:

راهی به سوی سکوت!

راهی به سوی فریاد!

راهی به سوی عشق!

راهی به سوی معرفت!

آنان که این چهار ویژگی را با هم دارند، در خط

اعتدال هستند، گاه باید بر سر ظلم و ستم فریاد

زد، گاه باید با سکوت، سخن گفت، گاه باید

عشق را به تصویر کشید و گاه باید درس معرفت

آموخت!

این حکایت چهارسوق سکوت، فریاد، عشق و

معرفت است.

۵

اسفندماه سال ۱۳۱۶ است، رضا شاه بر ایران حکومت می‌کند، او دستور داده است تا این بخشنامه به همه استانداری‌ها و فرمانداری‌ها فرستاده شود: «جلوگیری از روضه‌خوانی و خارج کردن خرافات از سر مردم و آشنا نمودن به اصول تمدن، امروزه رسالت اساسی دولت

است.»

با این دستور، عزاداری برای امام حسین علیه السلام در سرتاسر کشور ممنوع می‌شود، مأموران حکومتی به شدت با عزاداری برخورد می‌کنند و اگر خبردار شوند که جایی مجلسی برپا شده است به آنجا هجوم می‌برند.

کار به آنجا رسیده است که اگر کسی در مسجد سر به سجده بگذارد و گریه کند، او را بازخواست

می‌کنند.

به راستی چرا رضاشاه مجلس عزای حسین علیه السلام
را خرافه می‌نامد و با آن دشمنی می‌کند؟
رضاشاه می‌دانست که عزاداری، روح
ظلم‌ستیزی را در جامعه می‌گستراند، کسی که
برای حسین علیه السلام، اشک بریزد، آزادگی می‌آموزد،
او بر این خیال بود که با این کار، بقای
حکومتش را تضمین می‌کند و ظلم‌ستیزی را از

یادها می‌برد، او نمی‌دانست که شیعه واقعی
هرگز با حکومتی که ستم می‌کند، سازگار
نمی‌شود.

در «محلّه چهارسوق» عزاداری به ظاهر
تعطیل شده است، امّا عشق به حسین علیه السلام
هیچ‌گاه در این محلّه کم‌رنگ نمی‌شود، مردم در
خانه‌های خود به صورت مخفیانه در جمع‌های
کوچک، گرد هم می‌آیند و یاد و خاطره عاشورا

را زنده نگاه می‌دارند، این سال‌ها در محله
چهارسوق، چراغی پرفروغ روشن است، چراغی
که خدا او را به این محله ارزانی داشته است!
این چراغ علم و فضیلت و آگاهی است!



مردم محله او را به عنوان «آقاافتخار»
می‌شناسند، او امام‌جماعت مسجد محله
چهارسوق است و دانشمندی با علم و فضیلت

است.

او در جوانی به نجف هجرت کرده و در حوزه
علمیه آنجا، توشه‌های علمی فراوان گرفته است
و سپس به وطن خود بازگشته است. دانش او،
زبانزد همه کسانی است که با او رفت و آمد
دارند، وقتی دانشگاه تهران تأسیس می‌شود از
او برای تدریس دعوت می‌کنند، اما او قبول
نمی‌کند. دوستانش به او اعتراض می‌کنند و

می‌گویند: «در اینجا مانده‌ای که چه بشود؟ این

مردم قدر تو را نمی‌دانند». او در پاسخ می‌گوید:

«برای دانشگاه تهران، افراد دیگری پیدا

می‌شوند که کار تدریس را انجام بدهند، اما اگر

من از اینجا بروم، چه کسی جای من می‌آید؟ آیا

درست است که برای رسیدن به پست و مقام،

این مردم را رها کنم و بروم؟».

آری، او چراغی برای هدایت مردم شده است،

او به تربیت نسل فردا همّت می‌گمارد و معرفت

به مکتب اهل بیت علیهم‌السلام را در قلب مردم این شهر

رشد می‌دهد.^۱



سال‌های خفقان و بی‌داد سپری می‌شود، سال

۱۳۲۱ فرا می‌رسد، در ماه «رجب» رضاشاه از

کشور تبعید می‌شود، فضای کشور عوض

می‌شود. مردم محله منتظرند تا محرّم فرا برسد

و آنان بار دیگر برای سالار شهیدان، آزادانه
عزاداری کنند.

دو ماه دیگر تا محرم باقی است، جمعی از
جوانان محله به این فکر می‌کنند که در محرم
دسته‌ای بزرگ راه بیندازند و هیأت تشکیل
بدهند، وقتی با بزرگ‌ترها مشورت می‌کنند، آنان
نیز موافق این کار هستند، سؤال مهم این است:
اسم هیأت چه باشد؟ هر کسی یک پیشنهادی

می‌دهد. سرانجام قرار می‌شود جمعی به خانه
آقاافتخار بروند و نام‌گذاری هیأت را به او واگذار
کنند.



زمستان است و هوا خیلی سرد است، قرار شده
که همه ساعت ده صبح جمع بشوند و با هم به
دیدار آقاافتخار بروند. لحظاتی می‌گذرد، همه که
جمع شدند حرکت می‌کنند...

آقا افتخار از آن جوانان با گرمی استقبال می‌کند
و آنان را در بالای اتاق می‌نشاند، خودش
روبروی آنان با تواضع می‌نشیند، یکی از آنان به
نمایندگی از دیگران، چنین سخن می‌گوید:

– آقا! محرم نزدیک است، همه دارند برای
عزاداری آماده می‌شوند.

– شکر خدا که رضاشاه با خواری و خفت از
کشور بیرون رانده شد و امسال مردم عزاداری

باشکوهی خواهند داشت!

– آقا! محله ما سال‌های پیش در چهارسوق

عزاداری داشته است، ولی ما امسال می‌خواهیم

دسته بیرون بیاوریم، هیأت درست کنیم.

– این کار بسیار خوبی است، وقتی هیأت‌ها در

محرم بیرون بیایند، عزاداری عظمت بیشتری

پیدا می‌کند، هیأت عزاداری، جلوه‌ای از شعائر

دین خداست.

– آقا! به نظر شما اسم هیأت محلّه را چه

بگذاریم؟

وقتی آقاافتخار این سخن را می‌شنود، سرش

را پایین می‌گیرد و سکوت می‌کند و به فکر فرو

می‌رود، همه منتظر جواب او هستند، ده دقیقه

می‌گذرد، او رو به همه می‌کند و می‌گوید:

«هیأت محلّه به نام علی اصغر علیه السلام باشد».

آقاافتخار این سخن کوتاه را می‌گوید و بار دیگر

سرش را پایین می‌گیرد، در دل او غوغایی
برپاست، او به یاد مظلومیت شیرخواره کربلا
افتاده است، وقتی که امام حسین علیه السلام او را به
میدان آورد و از مردم کوفه برای او طلب آب
کرد، اما کوفیان چگونه جواب او را دادند.
قطرات اشک از گوشه چشم آقا افتخار جاری
است، او در حال و هوای دیگری است، جوانانی
هم که در حضور او هستند، منقلب می‌شوند.

یکی از آنها به فکر فرو می‌رود و با خود
می‌گوید: «در شهر ما، معمولاً هیأت‌ها را به نام
حسینی، ابوالفضل، علی اکبری نام می‌گذارند،
علی اصغر که یک نوزاد است، یک شیرخواره
است، آیا بهتر نبود هیأت ما به اسم یکی از
شهدای دیگر کربلا می‌بود؟»

او هیچ‌سخنی بر لب نمی‌آورد، ناگهان
آقا فتخار رو به او می‌کند و می‌گوید: «درست

است که علی اصغر، شیرخواره است، امّا او
کوچک نیست، او بزرگ است! مراجع تقلید
بزرگ شیعه وقتی گرفتار می‌شوند به در خانه
این شیرخواره می‌آیند و او را در درگاه خدا
واسطه می‌کنند و حاجتشان روا می‌شود، بروید و
هیأت علی اصغر بردارید».



ماه محرم سال ۱۳۲۱ فرا می‌رسد، بعد از

سال‌های خفقان، امسال بار دیگر شهر
سیاه‌پوش می‌شود، شب‌ها در چهارسوق،
مجلس عزاداری برگزار می‌شود، زن و مرد، پیر
و جوان در مجلس شرکت می‌کنند.

روز هفتم محرم که فرا می‌رسد، برای اولین بار
هیأت «علی‌اصغر» (به صورت رسمی) بیرون
می‌آید، از چهارسوق به سوی زیارت می‌رود.
زیارت واژه‌ای است که به حرم

«محمد هلال عاشق» گفته می‌شود، این امامزاده
اکنون در مرکز شهرستان آران و بیدگل واقع
شده است، همه هیأت‌ها طوری برنامه‌ریزی
می‌کنند که پایان مسیر حرکت آنان، حرم این
امامزاده باشد.

در هیأت‌ها زنان راهپیمایی نمی‌کنند، بلکه
آنان در مسیر حرکت هیأت در محل‌هایی که
قبلاً مشخص شده است، می‌نشینند و منتظر

آمدن هیأت می‌مانند، نزدیک غروب که
می‌شود، زنان از مسیرهای دیگر (غیر از مسیر
هیأت) همه در زیارت محمدهلال علیه السلام جمع
می‌شوند و همراه با هیأت که به آنجا رسیده
است، عزاداری می‌کنند. این رسم زیبای شهر
من است که باید آن را پاس داشت و حفظ کرد.
سنت‌ها را نباید از بین برد.

* * *

همه در زیارت محمدهلال عَلَيْهِ السَّلَامُ منتظر آمدن
هیأت علی اصغر هستند، نزدیک غروب آفتاب
است، آسمان رنگ خون به خود گرفته است،
هیأت وارد حرم محمدهلال عَلَيْهِ السَّلَامُ می شود، شوری
برپا می شود، جوانان هیأت بر سر و سینه
می زنند و چنین می گویند:

«ما جمله جان نثارِ شهزاده اصغر هستیم.»

در اینجا می خواهیم این نکته را بازگو کنیم: تا

سال‌های سال، این جمله‌ای بود که در هیأت
علی‌اصغر زمزمه می‌شد، امروز که من این متن
را می‌نویسم سال ۱۳۹۵ است، پیرمردانی که آن
سال‌ها را به یاد دارند، با شنیدن این جمله،
هزاران خاطره در ذهنشان زنده می‌شود، این
جمله حسّ عجیبی به آنان می‌دهد، زیرا آنان
سال‌ها با این جمله زندگی کرده‌اند و هزاران بار
آن را تکرار کرده‌اند، چقدر خوب بود اگر این

جمله از یادها نمی‌رفت!

* * *

آقاافتخار سال‌های سال است که از دنیا رفته
است، (او در سال ۱۳۴۵ شمسی فوت کرد) و
اکنون هیأت علی‌اصغر چهارسوق شکوه زیادی
پیدا کرده است، کاش او این روزها می‌بود...

روزهای هفتم، نهم و دهم محرم هیأت از
محلّه به سوی زیارت محمد هلال علیه السلام حرکت

می‌کند، در روز هفتم، چند هزار نفر که همه لباس مشکی برتن دارند، به صورت سه دسته منظم در این هیأت شرکت می‌کنند. عزاداری این هیأت آن قدر عظمت دارد که بارها و بارها به صورت زنده از شبکه‌های مختلف سیما پخش شده است.

عظمت این هیأت به خاطر محلّه و مردم آن نیست، بلکه به خاطر شیرخواره کربلاست،

شیرخوارهای که اگر چه به ظاهر کوچک است و
نوزادی بیش نیست، امّا حاجت‌های بزرگ را به
اذن خدا روا کرده است. علی اصغر علیه السلام سند
مظلومیّت شهید کربلاست.



آقا فتخار از دنیا رفته است، امّا یاد و خاطره او
از یادها نرفته است، این محله، مردمی باوفا
دارد، اگر کسی برای این محله قدمی کوچک

بردارد، آن را از یاد نمی‌برند، تا چه رسد به
آقاافتخار! جوانان امروز هم خود را وامدار او
می‌دانند، عکس او را زینت‌بخش حسینیه
کرده‌اند، شب‌های محرم که می‌شود، با عظمت
از او یاد می‌کنند، هر کس که برای پاس‌داشت
هویت مردم گام بردارد، در خاطره‌ها می‌ماند.

۶

سال ۱۳۷۵ است، ساختمان گنبدی شکل و قدیمی «چهارسوق» خراب شده است، عزاداری در مسجد محله و فضای کنار آن برگزار می‌شود، اما جمعیت عزاداران سال به سال زیادتر می‌شود، شکوه هیأت علی‌اصغر علیه السلام زبانزد همه می‌شود، دیگر باید به فکر ساختن

حسینیه‌ای بزرگ بود!

بزرگان هیأت جلسه‌ای تشکیل می‌دهد، همه

با هم مشورت می‌کنند، قرار می‌شود تا

خانه‌هایی که سمت شرق مسجد است،

خریداری شود و در آنجا حسینیه ساخته شود.

حاج حسن انتهایی به عنوان مسئول این کار

انتخاب می‌شود، همه به او اعتماد دارند،

پول‌هایی که به عنوان کمک به حسینیه جمع

شده است در اختیار او قرار می‌گیرد تا کار
خودش را شروع کند، با چند نفر سخن می‌گوید،
خانه آنها را برای هیأت خریداری می‌کند و آن
خانه‌ها خراب می‌شود. همه خوشحال هستند،
خدا را شکر می‌کنند که کار ساخت حسینیه آغاز
شده است.



ساعت هشت صبح است، تو از خانه بیرون

می‌آیی، از کنار مسجد که رد می‌شوی، می‌بینی
که حاج حسن انتهایی به دیوار مسجد تکیه داده
است، به سوی او می‌روی، سلام می‌کنی،
جواب می‌شنوی، او رو به تو می‌کند و می‌گوید:
«دیگر حسینیّه را روبروی مسجد نمی‌سازیم».
بعد دستش به پشت قبله اشاره می‌کند و
می‌گوید: «ما حسینیّه را این طرف خواهیم
ساخت». آنجا پر از خانه‌های مردم است،

حاج حسن تصمیم گرفته است این خانه‌ها را

خریداری کند و حسینیه را اینجا بنا کند.

تو که از بزرگان این محله هستی به خوبی

می‌دانی که این تصمیم حاج حسن را هیچ‌کس

بدون دلیل قبول نمی‌کند، در طرف شرق

مسجد، چندین خانه خریداری شده و تخریب

شده است. تو رو به حاج حسن می‌گویی و

می‌گویی: «این نظر شما را کسی قبول

نمی‌کند». حاج‌حسن با شنیدن این سخن، اشک

از چشمانش جاری می‌شود و می‌گوید: «برای

من چه فرقی می‌کند که حسینیه کدام طرف

باشد، من این سخن را از خودم نمی‌گوییم، ارباب

ما چنین می‌خواهد».

با شنیدن این سخن، سکوت می‌کنی، به

قطرات اشک چشم حاج‌حسن خیره می‌مانی و

او برایت ماجرای خواب دیشب خود را چنین

بیان می‌کند:



دیشب در خواب دیدم که همین جا ایستاده‌ام،
نوری در آسمان آشکار شد و همه جا را روشن
کرد، آن نور به سوی زمین آمد، دیدم گهواره‌ای
است که در میان آن، شیرخواره‌ای است،
فهمیدم که او علی اصغر علیه السلام است. او مرا با اسم
صدا زد و گفت: حاج حسن! اگر می‌خواهید

حسینیه‌ای برای من بسازید، آن طرف بسازید».

او با دستش طرف پشت قبله را نشان داد».

دیگر گریه به حاج‌حسن امان نمی‌دهد، تو به

فکر فرو می‌روی، با خود می‌گویی اگر واقعاً

علی‌اصغر دوست دارد مکان حسینیه عوض

شود، پس خودش کاری خواهد کرد که همه آن

را قبول کنند. تو دیگر سخنی نمی‌گویی، با

حاج‌حسن خداحافظی می‌کنی و او را در خلوت

خودش تنها می‌گذاری...



شب فرا می‌رسد، بزرگان دور هم جمع شده‌اند،
تو به یاد داری که برای تصمیم‌های خیلی
کوچک‌تر، خیلی بحث و گفتگو می‌شود، عده‌ای
حدس می‌زنند که جلسه خیلی زمان خواهد برد.

تو در گوشه‌ای نشسته‌ای و چیزی نمی‌گویی،

موضوع این‌گونه مطرح می‌شود: «نظر حاج‌حسن این است که حسینیه در طرف شمال مسجد ساخته شود»، همه این نظر را قبول می‌کنند، هیچ‌کس مخالفت نمی‌کند. همه به حاج‌حسن مأموریت می‌دهند تا خانه‌های طرف شمال مسجد را برای هیأت خریداری کند. حاج‌حسن هم از فردا کار خودش را آغاز می‌کند. قرار می‌شود زمین خانه‌هایی که در سمت شرق

مسجد خراب شده است، برای پارکینگ حسینیّه
استفاده شود.

آن شب تو مات و مبهوت می‌مانی، یقین
می‌کنی که رؤیای حاج حسن، رؤیای صادق بوده
است، یکی از دوستانت بعداً برای تو حدیث
امام صادق علیه السلام را می‌خواند که آن حضرت فرموده
است: «خواب مؤمن در آخرالزمان، یک جزء از
هفتاد جزء پیامبری است»، این حدیث در کتاب

«اصول کافی» نقل شده است، اصول کافی،
کتابی است که همهٔ علمای شیعه به آن اطمینان
زیادی دارند و آن را معتبرترین کتاب مکتب
تشیع می‌دانند.^۲

حاج حسن مورد اعتماد مردم محله می‌باشد،
همه او را به امانت‌داری و صداقت می‌شناسند،
او مورد اعتماد همه است، اگر خواب او را رؤیای
صادقه ندانی، پس کدام خواب، طبق سخن

امام صادق علیه السلام، یک جزء از هفتاد جزء نبوت

است؟



کسی نتوانست این راز بزرگ را کشف کند که

چرا مکان حسینیه تغییر کرد، برای کسانی که

همه چیز را می‌خواهند با چشم عادی ببینند،

این زمین با آن زمین فرقی ندارد، اما اگر ما چرا

را با چشم آسمانی نگاه کنی، زمین‌ها با هم

خیلی تفاوت دارند، در این دنیا، اسرار زیادی
است که نمی‌توان با عقل بشری آن را تفسیر
کرد!



در جایی که قرار است حسینیه ساخته شود،
خانه‌ای است که فقط بیست روز است کار
ساخت آن تمام شده است، صاحب این خانه،
بعد از سال‌ها، حالا توانسته است خانه‌اش را

بازسازی کند.

همه نگرانند، آیا او با هیأت به توافق خواهد

رسید، حاج حسن با او سخن می‌گوید،

صاحب‌خانه به راحتی قبول می‌کند، او اثاثیه‌اش

را جمع می‌کند و به یک خانه قدیمی می‌برد و

خانه جدید و نوسازش را در اختیار هیأت قرار

می‌دهد تا تخریب شود. بعد از دو روز، آن خانه

خراب می‌شود...



خانه‌های طرف شمال مسجد خریداری
می‌شود، عده‌ای هم خانه خود را بدون
چشم‌داشتی، وقف حسینیه می‌کنند، بعد از
مدتی کار تخریب خانه‌ها شروع می‌شود و
سرانجام زمینی بزرگ به مساحت دو هزار
مترمربع آماده می‌شود.

۷

هم شاعری و هم مدّاح. سال‌ها در هیأت
علی‌اصغر علیه‌السلام مدّاحی کردی و برای عاشقان آن
حضرت، نوحه خواندی، نوای گرم تو، جزئی از
فرهنگ محله شده است، خیلی‌ها محرّم را با
اشعار و نوحه‌خوانی تو می‌شناسند، وقتی محرّم
می‌شود آنان در جستجوی نوای تو هستند.

دیگر وقت گودبرداری زمین حسینیّه است، این کار، هزینه زیادی می‌خواهد، پول‌های هیأت صرف خرید بعضی از خانه‌ها شده است، مقداری هم قرض روی دست هیأت باقی مانده است، فعلاً هیأت پولی برای پرداخت هزینه گودبرداری ندارد.

تو خبر نداشتی که بزرگان محل در جستجوی

تو هستند، صبح تو به زیارت محمدهلال علیه السلام

رفته‌ای، از آنجا به خانه برمی‌گردی که به تو
خبر می‌دهند که بزرگان محل با تو کار دارند،
آنان می‌خواهند نزد حاج‌رضا رحیم‌زاده بروند، او
در کاشان است و ماشین‌های خاک‌برداری
زیادی دارد. بزرگان محل می‌خواهند تو هم
همراه آنان باشی. قبول می‌کنی و همراهشان به
سوی خانه حاج‌رضا حرکت می‌کنی.

هیچ‌کس از آمدن شما خبر ندارد، وقتی وارد

خانه می‌شوید، می‌بینید که حاج‌رضا در بستر
بیماری است، سلام می‌کنید، او جواب می‌دهد،
شما در کنار بستر او می‌نشینید، حاج‌رضا تو را به
خوبی می‌شناسد، می‌داند که تو مدّاح هیأت
علی‌اصغر چهارسوق آران هستی. او تو را با اسم
صدا می‌زند و می‌گوید: «حاج‌حسن هارونی!»
دیشب در خواب دیدم که برایم روضه علی‌اصغر
می‌خوانی، دلم می‌خواهد الان برایم روضه

بخوانی!».».

تو قبول می‌کنی، بسم الله می‌گویی و سلامی

به امام حسین علیه السلام می‌دهی و مصیبت جان‌سوز

شهادت علی‌اصغر علیه السلام را می‌خوانی، حاج‌رضا به

پهنای صورت اشک می‌ریزد، بقیه هم گریه

می‌کنند، مجلس حال و هوای دیگری پیدا

می‌کند...



لحظاتی می‌گذرد، روزه تمام شده است، همه سکوت کرده‌اند، حاج‌رضا رو به جمع می‌کند و می‌گوید: «شما حتماً کاری داشته‌اید که به اینجا آمده‌اید».

تو ماجرای حسینیه علی‌اصغر علیه‌السلام را برای او بازگو می‌کنی، برای او می‌گویی که خانه‌های زیادی خریداری شده است، همه آن‌ها تخریب شده است، زمین حسینیه آماده‌گودبرداری است، امّا

هیأت علی اصغر علیه السلام نمی تواند این هزینه را تأمین کند.

وقتی او این سخن را می شنود، لحظه ای کوتاه سکوت می کند، در دل خود عهده ای با علی اصغر علیه السلام می بندد، سپس پسرش را صدا می زند و می گوید: «بگو بدانم ماشین های خاک برداری کجا هستند؟»، پسر می گوید: «همه را برای انجام کاری به بیرون از شهر

فرستاده‌ایم». پدر می‌گوید: «هماهنگ کن که

پس فردا همه ماشین‌ها در محل حسینیه

علی‌اصغر باشند، تا زمانی که کار گودبرداری

حسینیه تمام نشود، جای دیگری کار نکنید،

هزینه این کار به حساب علی‌اصغر علیه السلام است،

هیچ‌کس پولی از هیات دریافت نکند».

دو روز می‌گذرد، اوّل صبح، ده‌ها ماشین

خاک‌برداری وارد محله می‌شوند، کار گودبردای

آغاز می‌شود، کار گودبرداری در مدّت یک هفته
انجام می‌شود.

اگر قرار بود برای این کار هزینه‌ای پرداخت

شود، باید پول زیادی جمع‌آوری می‌شد، معلوم

نبود این کار چه زمانی انجام می‌شد، امّا عشق

علی‌اصغر علیه‌السلام همه چیز را درست کرد، حالا دیگر

باید به فکر ساخت حسینیه بود.



ساخت حسینیه علی اصغر علیه السلام بیش از ده سال
طول کشید، عشق مردم در ساختن حسینیه را
نمی توان در قالب کلمات بیان کرد.

آجرهایی که کنار هم چیده شد، گنبد بلندی که
بر روی حسینیه ساخته شد، همه جلوه‌ای از
عشق به شیرخواره امام حسین علیه السلام بود. جوانانی

که ساعت‌ها در زیر آفتاب، کار می‌کردند، زنانی
که برای آن جوانان، غذا می‌پختند... این عشق
را نمی‌توان توصیف کرد.



مرحله سفت‌کاری ساختمان به پایان می‌رسد،
در تمام این مدّت، هر کس در حسینیه کار کرده
است، به عشق علی اصغر علیه السلام آمده است و در این
مدّت، هیچ پولی به عنوان «پول کارگر و معمار»

پرداخت نشده است.

در طول این سال‌ها، تو مسؤول اجرایی
حسینیه بودی، مدیریت اجرایی کاری به این
بزرگی، در دسرهای خودش را هم دارد،
هماهنگی بین اهل محل، نیاز به انرژی زیادی
دارد.

طبیعی است در هیأتی که روز هفتم، چند هزار
نفر جمعیت دارد، اختلاف سلیقه پیش می‌آید،

تو سال‌ها وظیفه خود را انجام می‌دهی، ولی
یک شب دیگر خسته می‌شوی.

به ذهنت می‌رسد که کمی هم به زندگی خودت
برسی، تصمیم می‌گیری که این مسؤلیت را به
شخص دیگری بسپاری و تو هم مثل بقیه
مردم در کارهای جزئی کمک کنی، این
مسؤلیتی که بر عهده توست، کار سختی است.



ساعت ۹ صبح است، تو در حسینیه هستی،
جوانان مشغول کار هستند و تو برای آنان
صبحانه و چای آماده کرده‌ای، آنان را صدا
می‌زنی تا بیایند و صبحانه بخورند، وقتی آنان
می‌روند، گوشه‌ای می‌نشینی و بار دیگر به این
فکر می‌کنی که این مسؤولیت را به دیگری
بسپاری.

صدایی به گوش می‌رسد، حاج حبیب‌الله تو را

صدا می‌زند، او پیرمردی سالخورده است، گاهی
به حسینیّه می‌آید تا به جوانان خسته نباشید
بگوید. او نگاهی به تو می‌کند و از چهره‌ات
می‌فهمد که چیزی شده است. به تو می‌گوید:

– چه شده است؟ چرا ناراحتی؟

– از این کار خسته شده‌ام. دیگر حوصله ندارم،

می‌خواهم این کار را به دیگری واگذار کنم.

– عجب! پس خوابی که من دیشب دیدم،

بدون حکمت نبوده است. بگذار خوابم را برایت

تعریف کنم، بعد از آن، هر تصمیمی که دوست

داری بگیر!

– حاج حبیب الله! بگو بدانم چه خوابی

دیده‌ای؟

– خواب دیدم که کنار حسینیه‌ام، حسینیه را

مانند زمانی دیدم که گود آن را برداشته بودیم،

همه گود پر از آب بود، ناگهان قایقی نورانی

ظاهر شد، کودکی در داخل قایق بود و طنابی در دست او بود. او رو به من کرد و گفت: «به آنهایی که باید بگویی، بگو که سر این طناب دست خودم است. همه کاره خودم هستم، خاطرشان جمع باشد».

وقتی تو این سخن را می‌شنوی، به فکر فرو می‌روی، از تصمیم قبلی خود منصرف می‌شوی و با جدیت تمام به کار خود ادامه می‌دهی و با

خود عهد می‌بندی تا آخر عمر، دست از تلاش

برنداری و همچنان نوکر علی اصغر علیه السلام باقی

بمانی!

۹

چند ماهی است که در کشور آلمان زندگی می‌کنی، ماه محرم فرا می‌رسد، دلت برای حال و هوای ایران تنگ می‌شود، وقتی که همه جا سیاه‌پوش می‌شود، پرچم عزای حسین علیه السلام همه جا برافراشته می‌شود، یاد دسته‌های عزا و اشک‌ها و سوزها تو را بی‌قرار می‌کند.

وقتی مطمئن می‌شوی که فعلاً نمی‌توانی به
ایران برگردی، بی‌قراری‌ات بیشتر می‌شود، دو
سه شب می‌گذرد، باید فکری کنی. فردا صبح به
کنسولگری ایران مراجعه می‌کنی. از مسؤلان
آنجا سؤال می‌کنی: شما در این شب‌ها مجلس
عزای امام حسین علیه‌السلام ندارید؟ آنان در پاسخ
می‌گویند: کسی را نداریم که روضه بخواند. تو
مدّاح نیستی، امّا می‌توانی چند بیت شعر

بخوانی، برای همین چنین می‌گویی: شما

مجلس بگیرید من مجلس را اداره می‌کنم.

همه خوشحال می‌شوند، به دیگران اطلاع

رسانی می‌کنند، تا شب همه چیز آماده می‌شود،

شب اول مجلس به خوبی برقرار می‌شود، خیلی

از ایرانی‌هایی که در آن شهر هستند و عاشق

امام حسین علیه السلام هستند در مجلس شرکت

می‌نمایند.



شب هفتم فرا می‌رسد، آن شب تو از

علی اصغر علیه السلام یاد می‌کنی، مصیبت تشنگی او را

می‌خوانی، غوغایی در مجلس برپا می‌شود.

وقتی مجلس تمام می‌شود تو می‌خواهی به

خانه بروی که دم در می‌بینی یک زن مسیحی

ایستاده است. او رو به شما می‌کند و می‌پرسد:

— شما بودید که در این مجلس می‌خواندید؟

– آری.

– آیا بابای شما فوت کرده است؟

– نه.

– مادر خود را از دست داده‌ای؟

– نه.

– داغ بچه‌هایت را دیده‌ای؟

– نه.

– پس چرا این‌طور گریه می‌کردید؟

به دل تو می‌افتد که حکایت کربلا را برای او
بازگو کنی، امشب روضه علی‌اصغر خوانده‌ای،
برای همین ماجرای شهادت آن شیرخواره را
بازگو می‌کنی، شیرخواره‌ای که تشنه بود،
دشمنان آب را بر روی آنان بسته بودند، مادر نه
آب داشت نه شیر! امام حسین علیه السلام علی‌اصغر را
روی دست گرفت و نزد دشمنان برد تا شاید او
را سیراب کنند، امّا آن دشمنان علی‌اصغر را

بیرحمانه شهید کردند.

تو به او می‌گویی که علی اصغر علیه السلام «باب الحوائج»

است. او از تو سؤال می‌کند:

– «باب الحوائج» یعنی چه؟

– یعنی هر کس حاجتی داشته باشد، اگر از این

شیرخواره کمک بخواهد، به اذن خدا، حاجتش

روا می‌شود.

– من یک پسر دارم که پنج سال است فلج

است. اگر علی اصغر او را شفا بدهد، سال آینده

اینجا می آیم و با شیر، از شما پذیرایی می کنم.

– چرا پذیرایی با شیر را انتخاب کردی؟

– مگر نگفتی مادرش شیر نداشت به او بدهد.

من برای همین با شیر از شما پذیرایی خواهم

کرد.

او با تو خدا حافظی می کند، تو هم به خانه ات

می روی، در مسیر رفتن به خانه به سخنان آن

زن مسیحی فکر می‌کنی.



فردا شب از خانه حرکت می‌کنی، می‌دانی که

دوستانت در کنسولگری منتظر تو هستند، وقتی

نزدیک می‌شوی می‌بینی که در خیابان در دو

طرف، چندین نفر ایستاده‌اند و از مردم با شیر

پذیرایی می‌کنند. تعجب می‌کنی، چنین چیزی

تا به حال سابقه نداشته است، چه کسی چنین

نذری کرده است؟

جلوتر می‌روی، همان زن مسیحی را می‌بینی،
وقتی او تو را می‌بیند، اشک در چشمانش حلقه
می‌زند و می‌گوید: «یا حسین! یا علی اصغر». به

او می‌گویی چه شده است؟

او می‌گوید: دیشب من برای علی اصغر علیه السلام نذر
کردم، با او درددل نمودم، وقتی به خانه برگشتم،
دیدم بچه‌ام که سال‌ها فلج بود، روی پای

خودش ایستاده است. با دیدن این صحنه،
منقلب شدم و از هوش رفتم.

وقتی به هوش آمدم، از پسر پرسیدم: چه شده
است؟ او گفت: «مادر! وقتی تو رفتی، ساعتی
گذشت، خوابم برد، دیدم آقای آمد که از
عیسی علیه السلام زیباتر بود. او به من گفت: بلند شو!
گفتم: نمی‌توانم. او دست به پایم کشید و گفت:
بلند شو! من بلند شدم. آن آقا می‌خواست برود،

من گفتم: وقتی مادرم بیاید من به او چه

بگوییم؟ گفت: به مادرت بگو علی اصغر خودش

نمی‌توانست بیاید، پدرش حسین آمد و مرا شفا

داد.»

۱۰

تو از سربازان هیأت علی اصغر هستی، هر سال
در حسینیه محله چهارسوق عزاداری می‌کنی،
تقریباً شش سال است که ازدواج کرده‌ای، خیلی
دوست داری که فرزندی داشته باشی، امّا
تاکنون خدا به تو فرزندی نداده است، هر بار که
همسرت باردار می‌شود بعد از دو یا سه ماه، بچه

سقط می شود.

شبی از شبها همسرت به تو رو می کند و

می گوید: «خدا کی به ما بچه خواهد داد؟»، تو به

رویش لبخند می زنی و می گویی: «صبر کن خدا

حاجت ما را هم می دهد»، وقتی تنها می شوی،

بغض تو می شکفتد، اشکت جاری می شود.

گویا صبرت دیگر تمام شده است، پس چنین

نجوا می گویی: «ای علی اصغرا! من سالها در

هیأت تو عزاداری کرده‌ام، از خدا بخواه تا سال
آینده به من فرزندی بدهد، اگر خدا به من پسر
بدهد اسم او را علی اصغر می‌گذارم، اگر حاجت
مرا از خدا نگیری، دیگر هیچ‌وقت حسینیّه و
هیأت نمی‌روم».



بعد از مدّتی همسرت با خوشحالی به تو خبر
می‌دهد که باردار است، تو خدا را شکر می‌کنی و

در انتظار به دنیا آمدن فرزندت می‌مانی. بعد از
چند ماه، شرایط جسمی همسرت نامناسب
می‌شود، او را به زایشگاه می‌برند، پسر تو
هفت‌ماهه به دنیا می‌آید، اما چون زودتر به دنیا
آمده است، او را داخل دستگاه مخصوصی قرار
می‌دهند.

چند ساعت می‌گذرد، پزشک تو را صدا می‌زند و
می‌گوید: «معلوم نیست این بچه زنده بماند». تو

بیشتر نگران می‌شوی، مستقیم به سمت
حسینیه چهارسوق می‌روی، نیمه‌شب است،
هیچ‌کس آنجا نیست، در حسینیه هم بسته
است، دستگیرهٔ درب را می‌گیری، خیلی منقلب
می‌شوی، گریه می‌کنی، به پهنای صورت اشک
می‌ریزی... یا علی اصغر!

لحظاتی می‌گذرد، نور امیدی در دلت می‌تابد،
دلت روشن می‌شود، به خانه می‌روی. صبح به

زایشگاه برمی‌گردد، به تو خبر خوشحال‌کننده
می‌دهند، بچه‌ای که خون‌ریزی معده داشت و
اصلاً دهان باز نمی‌کرد، خوب شده است، وقتی
دکتر تو را می‌بیند می‌گوید: کجا رفتی؟ چه
کردی که خدا او را به تو بازگرداند.

تو داستان توصل به علی‌اصغر را بازگو می‌کنی،
وقتی دکتر سخن تو را می‌شنود، اشک می‌ریزد
و می‌گوید: «جانم فدای علی‌اصغر حسین!».

۱۱

نرگس، دختر توست، چقدر او را دوست داری،
او شش سال دارد، ماه شهریور است و کم‌کم
باید برای مدرسه رفتن آماده شود، تو برای او
کیف و لباس مدرسه خریداری می‌کنی، او هم
منتظر بازگشایی مدرسه است، ولی یک روز،
رنگ چهره نرگس به زردی می‌گراید، ابتدا آن را

جدی نمی‌گیری، بعد از مدّتی، او بی‌حال و
ضعیف می‌شود، او را نزد پزشک می‌بری، چند
روز می‌گذرد، می‌بینی که او دیگر توانایی راه
رفتن هم ندارد، هیچ‌توانی در بدن او باقی
نمانده است، مادر او بسیار بی‌تابی می‌کند، او را
نزد پزشکان متخصص می‌بری و سرانجام آنان
تشخیص می‌دهند که نرگس تو به سرطان
خون مبتلا شده است.

او را در بیمارستان «مفید» در تهران بستری می‌کنی، حال دخترت روز به روز بدتر می‌شود، موهای سر او ریخته است، زیرا او را شیمی‌درمانی کرده‌اند، از سخن پزشکان بوی ناامیدی می‌آید. شبی از شب‌ها، حال او بدتر می‌شود، یک کلیه او از کار افتاده است، سخن پزشک این است: احتمالاً تا صبح آن کلیه‌اش هم از کار می‌افتد. معلوم نیست که او زنده بماند.

مادربزرگ نرگس هم به تهران آمده است، او
زنی باایمان است و سال‌های سال در هیأت
علی‌اصغر علیه‌السلام عزاداری و خدمت کرده است، در
محلّه چهارسوق رسم است که شب هفتم
محرم، مردم نوزادان خود را به حسینیه می‌آورند
و آنها را بیمه علی‌اصغر علیه‌السلام می‌کنند.

وقتی نرگس به دنیا آمده بود، مادربزرگ او را
این‌گونه بیمه کرده بود، وقتی تو با گریه، سخن

پزشک را برای مادر بزرگِ نرگس می‌گویی او

چنین می‌گوید: «من نرگس را بیمه علی‌اصغر

کرده‌ام، من برای علی‌اصغر نذر کرده‌ام، نرگس

من امشب شفا می‌گیرد، نگران نباش!».

این سخن تو را آرام می‌کند، زیرا از باور و

ایمانی بزرگ حکایت می‌کند، اشک‌هایت را پاک

می‌کنی، به گوشه خلوتی می‌روی و در دل

خویش با علی‌اصغر سخن می‌گویی، تو از خدا

می‌خواهی تا به آبروی علی‌اصغر، دخترت را
شفا بدهد. در پیش خودت، نذر می‌کنی، اگر
دخترت شفا گیرد به هیأت چهارسوق بیایی و
نذر خودت را ادا کنی.

نیمه شب فرا می‌رسد، صدای نرگس به گوش
می‌رسد که فریاد می‌زند: «علی‌اصغر!»، تو به
کنار تخت او می‌روی، به آرامی او را می‌بوسی و
می‌پرسی: «دخترم! چه اتفاقی افتاده؟». او پاسخ

می‌دهد: «الان آقای اینجا بود، یک شیرخواره
روی دست او بود...». اشک از دیدگان تو جاری
می‌شود.



فردا ظهر که می‌شود، دکتر تو را به اتاق خودش
فرا می‌خواند و می‌گوید: «دختر شما رو به بهبود
است، کلیه‌های او به کار افتاده است، بروید نذر
خودتان را ادا کنید».

الان نرگس تو کلاس پنجم است، او سالم و
سرحال است، هیچ نشانه‌ای از بیماری در بدن او
نیست، موهای او کاملاً رویده است.

تو می‌دانی که بیشتر کودکانی که در اتاق
دخترت بستری بودند، اکنون از دنیا رفته‌اند،
شکر خدا که دختر تو شفا گرفت و اکنون
هیچ دارویی مصرف نمی‌کند، تو برای همیشه
خود را وامدار علی اصغر علیه السلام می‌دانی، هر سال

شب هفتم ماه محرم که می شود با دخترت به

حسینیه چهارسوق می آیی...

۱۲

از زمانی که ده سال داشتی، شب‌های محرّم به هیأت چهارسوق می‌رفتی، آن زمان، حاج سلطان علی مسئول چایخانه هیأت بود، تو از همان دوران کودکی در حسینیه، قند پخش می‌کردی، وقتی بزرگ‌تر شدی، تو به مهمانان چای می‌دادی و چون این کار را با دقت انجام

می‌دادی، همه از کار تو راضی بودند، (بیش از
پنجاه سال است مردم شب‌های محرم، چای را
از دست تو می‌نوشند).

جوانی بیست ساله بودی، همه برای محرم
آماده می‌شدند، پرچم‌های سیاه از آغاز عزاداری
خبر می‌داد، شب اول محرم شد ولی تو به
حسینیه نرفتی، دردی عجیب سراسر وجودت را
فراگرفته بود، کتف تو درد می‌کرد، اصلاً

نمی‌توانستی چیزی را از زمین بلند کنی،
می‌دانستی که نمی‌توانی امشب چای در هیأت
پخش کنی، برای همین به حسینیه رفتی.

مادرت برای عزاداری به حسینیه رفت، تو در
خانه ماندی، آن شب خیلی گریه کردی، عصر
آن روز، حاج سلطان علی دنبال تو فرستاده بود،
می‌دانستی که او نیاز به کمک تو دارد. از زمانی
که خودت را شناخته بودی، خدمتگذار

علی اصغر علیه السلام بودی، ولی امشب در خانه تنها

مانده‌ای. آن شب، خیلی دلت شکست...



آن شب، صبح شد، یکی از همسایگان به دیدار

مادرت آمده بود، او با مادر سخن می‌گفت، تو

صدای آنها را می‌شنیدی. مادر برای او از

بیماری تو سخن می‌گفت و اشک می‌ریخت،

همسایه به مادر گفت: «نگران نباش! تا شب

پسرت شفا می‌گیرد و به هیأت می‌رود». مادر به

او گفت: «از کجا این حرف را می‌زنی».

همسایه جواب داد: دیشب خواب دیدم که

روضه چهارسوق تمام شده است، چهارزن که

مهمان هیأت بودند به سوی خانه شما

می‌آمدند، یک شیرخواره هم روی دست آنان

بود، من فهمیدم که آنان از سادات هستند، به

آنان گفتم: به خانه ما بیایید، آنان خانه شما را

نشان دادند و گفتند: «ما باید به آن خانه برویم».



شب فرا می‌رسد، همه می‌بینند که تو سالم‌تر از

همیشه، سینی چای را در دست داری و از

مهمانان هیأت علی‌اصغر علیه‌السلام پذیرایی می‌کنی،

مادر تو هم خیلی خوشحال است، او به تو

افتخار می‌کند و امشب دلش شاد است، او بارها

به تو گفته است که نوکری علی‌اصغر علیه‌السلام برتر و

بهتر از پادشاهی دنیاست. او خدا را شکر می‌کند

که تو به مقام نوکری خود بازگشتی!

۱۳

راننده بیابان هستی، با کامیون به شهرهای
مختلف بار می‌بری، جلو کامیون با خط درشت
در بالای آن چنین نوشته‌ای: «یا علی اصغر علیه السلام».
این جمله نشان‌دهنده عشق تو به اهل بیت علیهم السلام
است، همه این را می‌دانند. تو جلو فرمان
کامیون خود، قسمتی از پرچم سبز هیأت

علی اصغر را قرار داده‌ای و گاهی آن را می‌بوسی
و بر چشم می‌گذاری.

روزی از روزها باری را به زاهدان می‌بری،
وقتی به آن شهر می‌رسی، نصف روز معطل
می‌شوی، با مسوول انباری که بار، آنجا خالی
می‌شود، دوست می‌شوی، او از اهل سنت است،
نهار مهمان او می‌شوی، بعد از صرف نهار او به
تو می‌گوید: «برادر! چرا نام غیر خدا را روی

کامیون خود نوشته‌ای؟ مگر نمی‌دانی این کار،
شرک است؟ این خرافه‌پرستی است! تو باید
فقط از خدا یاری بطلبی و فقط او را صدا بزنی.
تو چرا یک پارچه سبز رنگ را می‌بوسی و بر
چشم می‌گذاری؟ این کارها همه‌اش گناه
است!».

از این سخن او تعجب می‌کنی، می‌فهمی که او
همانند وهابیت فکر می‌کند، وهابی‌ها تبرک و

توسل را قبول ندارند و آن را شرک می‌دانند. تو
یک راننده هستی، اطلاعات زیادی نداری که
پاسخ او را بدهی، برای همین سکوت می‌کنی،
بعد از ساعتی بار کامیون تخلیه می‌شود و تو به
سوی وطن خودت حرکت می‌کنی.

از چندین نفر سؤال می‌کنی، اما تو به دنبال
جوابی هستی که بتوانی آن را به آن وهابی
بگویی تا این‌که آن شب بارانی، مهمان من

شده و ماجرای خودت را بیان کردی.

من از تو خواستم تا صدایم را ضبط کنی و بارها
به آن گوش کنی تا مطالب را به خوبی به
حافظهات بسپاری، من آن شب برای تو ده
دقیقه سخن گفتم و تو با دقت به سخنانم توجه
کردی و بعضی مطالب مهم را یادداشت نمودی.



نزدیک زاهدان هستی، تو بیش از هزار کیلومتر

رانندگی کرده‌ای، تو ده‌ها بار سخنان مرا گوش

کرده‌ای. دیگر آماده گفتگو با آن وهابی هستی!

آفرین بر غیرت تو! آفرین!

وقتی به انبار می‌رسی، مسؤول انبار تو را به

نهار دعوت می‌کند، تو هم دعوتش را

می‌پذیری، بعد از صرف نهار، گفتگوی شما آغاز

می‌شود و تو چنین سؤال می‌کنی:

– برادر! من شنیده‌ام که شما سخنان خلیفه

دوم، عُمَر بن خطاب را بیش از سخن پیامبر

قبول دارید؟

– چطور مگر؟

– پیامبر ازدواج موقت را حلال کرد، امّا عُمَر آن

را حرام شمرد، شما تا امروز سخن عُمَر را بر

سخن پیامبر برتری می‌دهید.

– آری. این سخن درست است. ما به نظرات

سیدنا عُمَر احترام زیادی می‌گذاریم.

– برادر! یادت هست دفعه قبل که مهمان تو
بودم، توّسل را خرافه‌پرستی و بت‌پرستی
خواندی.

– بله. توّسل و کمک خواستن از غیر خدا،
شرک است.

– برادر! من شنیده‌ام که شما کتاب «صحیح
بُخاری» را بهترین کتاب خود بعد از قرآن
می‌دانید. در جلد چهارم این کتاب صفحه ۲۰۹

ماجرایی عجیب ذکر شده است.

– بله. ما هر آنچه در کتاب «صحيح بخاری»

آمده است، قبول داریم. حالا بگو بدانم این

ماجرا چیست؟

– برادر! این ماجرا ثابت می‌کند که خلیفهٔ دوم

هم خرافه‌پرست بوده است و به خدا شرک

ورزیده است!

– این چه حرفی است که تو دربارهٔ سیدنا عُمَر

می‌زنی!

– بین در صحیح بخاری آمده است که یک

سال در مدینه قحطی شد، عمر همراه با مردم

دست به دعا برداشت و چنین دعا کرد: «إِنَّا

نَتَوَسَّلُ إِلَيْكَ بِعَمِّ نَبِيِّكَ»: خدایا ما به عموی

پیامبر تو، توسل می‌جوئیم.

– منظور تو از عموی پیامبر، عباس است؟

– آری، در آن زمان، پیامبر از دنیا رفته بود ولی

عبّاس، عموی پیامبر زنده بود، خلیفه شما به

عموی پیامبر توسل جسته است. اگر توسل،

شرک است، پس خلیفه شما هم مشرک است!۳

اینجا دیگر آن وهابی سکوت می‌کند، چیزی

نمی‌گوید، تو به آرامی گفتگو را ادامه می‌دهی:

وقتی خلیفه دوم به عموی پیامبر توسل

می‌جوید، پس توسل جستن به علی اصغر علیه السلام

اشکال ندارد، علی اصغر، فرزند نوه پیامبر است،

او شیرخوارهای است که به دستِ دشمنان،
مظلومانه شهید شده است، مقام شهید که از
مقام هر کس دیگری بالاتر است!



تو به یاد داری که او بوسیدن پرچم سبز
علی اصغر علیه السلام را گناه می دانست، اکنون وقت آن
است گفتگوی دیگری را آغاز کنی:
— برادر! آیا تو قرآن را قبول داری؟

– این چه سوآلی است می‌پرسی؟ من مسلمان

هستم و قرآن را کلام خدا می‌دانم.

– برادر! آیا آیه ۹۶ سوره یوسف را خوانده‌ای؟

آنجا که برادران یوسف به مصر می‌آیند و برادر

خود را می‌شناسند، یوسف به آنها می‌گوید:

«پیراهن مرا نزد پدرم ببرید تا او به چشمان خود

بمالد که به اذن خدا بینا خواهد شد».

– آری. من این آیه را خوانده‌ام.

– برادر! وقتی پدر یوسف، پیراهن یوسف را به

چشم خود گذاشت چه اتفاقی افتاد؟

– قرآن می‌گوید: چشم او بینا شد.

– به راستی چرا یوسف پیراهن خود را فرستاد؟

حتماً در این پیراهن اثری بوده است. قرآن

می‌گوید که پیراهن یوسف به اذن خدا شفا

می‌دهد. چطور وقتی یعقوب پیراهنی را به

صورت می‌کشد و شفا می‌گیرد شرک نیست؛ امّا

اگر من پرچم علی اصغر را ببوسم، شرک و

خرافه پرستی است؟

سخن به اینجا که می رسد، بار دیگر او سکوت

می کند، فرصت را غنیمت می شماری و ادامه

می دهی: یعقوب پیامبر خدا بود، او پیراهن

پسرش یوسف را به چشم گذاشت و آن را

بوسید و چشمش بینا شد، چطور شده است که

کار یعقوب با یکتا پرستی منافات ندارد، امّا کار

من که پرچم پسر نوۀ پیامبر را می‌بوسم،

بت‌پرستی است؟

کار یعقوب، همان تبرک است، من هم به تبرک

باور دارم، من پرچم عزای شهیدان کربلا را بر

چشم می‌کشم، اگر کربلا نبود، امروز از اسلام

هیچ اثری نبود، من این پرچم را بر چشم

می‌کشم، این عشق زندگی من است.

۱۴

تو زنی مسیحی هستی. از آمریکا به هند
مهاجرت کرده‌ای، در همسایگی تو، گروهی از
شیعیان زندگی می‌کنند، تو نمی‌دانی ماجرای
کربلا برای چه روی داد، تو فقط شنیده‌ای که دو
گروه با هم جنگ کردند، فکر می‌کنی که این
جنگ هم مثل جنگ‌های دیگر بر سر حکومت

بوده است، یزید می‌خواسته حکومت کند،
حسین علیه السلام با حکومت او در افتاده است و سرانجام
به دستور یزید کشته شده است.

روز عاشورا که می‌رسد، صدای روضه را
می‌شنوی، همسایگان تو گریه می‌کنند و بر
سینه می‌زنند، تصمیم می‌گیری به مجلس آنان
بروی، در آنجا مصیبت علی اصغر علیه السلام خوانده
می‌شود و تو به فکر فرو می‌روی و با خود

می‌گویی: شه‌دای کربلا در جنگ شرکت

کرده‌اند، اما این شیرخواره که نمی‌خواست با

کسی بجنگد، پس چرا او را با بی‌رحمی شهید

کردند؟ چرا به او قطره‌ای آبی ندادند؟ مگر او

چقدر آب می‌خواست؟ سوالات تو ادامه پیدا

می‌کند، همه حادثه کربلا یک طرف، شهادت

علی‌اصغر علیه‌السلام یک طرف!

سرانجام به این نتیجه می‌رسی که حق با

مکتب شیعه است، برای همین رو به
همسایگان خود می‌کنی و می‌گویی: من
می‌خواهم مسلمان شوم و پیرو حسین علیه السلام گردم،
من به حقانیت دین شما پی‌بردم، دینی که
این‌گونه مردانی را تربیت می‌کند حق است،
وقتی فهمیدم حسین علیه السلام برای حفظ اسلام،
شیرخواره خود را هم فدا می‌کند، دیگر یقین
کردم که حق با اوست».

این سخن را می‌گویی و سپس با راهنمایی
همسایگان، شیعه می‌شوی.

آری، علی‌اصغر آخرین سرباز حسین علیه‌السلام بود که
با شهادت مظلومانه‌اش، حقانیت عاشورا را
اثبات کرد.^۴



وقتی از علی‌اصغر علیه‌السلام سخن می‌گوییم مظلومیت
اهل بیت علیهم‌السلام را برای جهانیان بازگو کرده‌ام.

زمانی که از آن شیرخواره نام می‌برم، حقانیت
امام حسین علیه السلام را به تصویر می‌کشم.

هنگامی که از آخرین سرباز کربلا سخن
می‌گویم، عشق امام حسین علیه السلام به یکتاپرستی را
بیان کرده‌ام، حسین علیه السلام همه هستی‌اش را در راه
خدا فدا کرد، او علی‌اصغرش را هم در این راه
قربانی نمود تا دین خدا باقی بماند.

وقتی من از علی‌اصغر علیه السلام می‌نویسم از

جاودانگی مکتب کربلا نوشته‌ام.

نام علی اصغر علیه السلام بر پیشانی تاریخ حک شده
است و چهار ویژگی را ثابت می‌کند: مظلومیت،
حقانیت، عشق و جاودانگی. هر کس با
علی اصغر علیه السلام آشنا شود، می‌داند امام حسین علیه السلام
مظلوم بود، بر حق بود، عاشق خدا بود و راه او
برای همیشه جاودانه است. آری، شهادت
علی اصغر علیه السلام جلوه‌گاهی از چهارسوق عشق

است.

۱۵

نزدیک چهل روز از روز عاشورا می‌گذرد،
«اربعین» نزدیک است، تو روحانی هستی و
اهالی یک روستا از تو دعوت کرده‌اند تا برای
آنان سخنرانی کنی، آنان هر سال در اربعین
مراسم عزاداری دارند، آنان یاد امام حسین علیه السلام را
زنده نگاه می‌دارند.

وقتی تو به آنجا می‌رسی، به خانهٔ ریش سفید
روستا می‌روی، تو هر سال در خانه او اقامت
می‌کنی، وقتی نگاه به چهره میزبان خودت
می‌کنی، متوجه می‌شوی که او غم و اندوهی
بزرگ دارد، ابتدا چیزی نمی‌گویی، ساعتی که
می‌گذرد خودت سؤال می‌کنی که چه شده
است؟ چرا ناراحت هستید؟

قطرات اشک از چشمان او جاری می‌شود و

پاسخ می‌دهد: «بچه من سخت مریض شده است، دیگر از او ناامید شده‌ایم». آن زمان، در آن روستا، نه پزشکی بود و نه در آن وقت شب، وسیله‌ای پیدا می‌شد که کودک را به شهر ببرند. میزبان تو، سال‌ها برای اهل بیت علیهم‌السلام زحمت کشیده است، وقت آن است که دست به دعا برداری و شفای بچه او را طلب کنی. به او می‌گویی: «همین الان یک مجلس روضه

تشکیل می‌دهیم و دعا می‌کنیم، ان‌شاءالله بچه
شما شفا می‌گیرد».

مجلس برقرار می‌شود، تو روزه علی‌اصغر علیه‌السلام
می‌خوانی، مجلس حال و هوای دیگر می‌گیرد،
دست به دعا برمی‌داری و سه بار می‌گویی:

«إِلٰهِي بِدَمِ الْمَظْلُومِ».

خدایا! تو را به خون آن شهید مظلوم قسم
می‌دهم.

و سپس شفای آن کودک را از خدا می‌خواهی.
همه «آمین» می‌گویند، نور امید در دلت روشن
می‌شود. مجلس تمام می‌شود. آن شب تو
می‌خوابی. فردا صبح، میزبان را می‌بینی که
خیلی خوشحال است، او به تو خبر می‌دهد که
بچه‌اش شفا گرفته است، آن بچه را پیش تو
می‌آورند می‌بینی که چشمانش را باز کرده است
و لبخند می‌زند و هیچ نشانه‌ای از بیماری

ندارد.ه

۱۶

تو را به نام «حاج مرزوق حائری» می‌شناسند،
تو مدت‌ها در کربلا زندگی می‌کردی و در آنجا
به زبان فارسی و عربی نوحه می‌خواندی، در
سال ۱۲۷۰ هیأتی از تو دعوت می‌کند که به
تهران هجرت کنی، تو قبول می‌کنی و به تهران
می‌آیی و سال‌های سال در آنجا مدّاحی

می‌کنی.

تو پایه‌گذار بسیاری از سنت‌های عزاداری
هیأت‌های تهران می‌شوی. همه می‌دانند که
سبک سینه‌زنی سنتی، یادگاری از توست.

سال‌ها می‌گذرد، مردم به تو علاقه زیادی
دارند. نوای تو، جزئی از هویت آنان شده است،
وقتی ماه محرم می‌شود، نوای تو شوری بر پا
می‌کند...

کم کم سالخورده می شوی، به بیماری سختی
گرفتار می شوی، پزشکان تو را از روضه خواندن
منع می کنند، تو در بستر بیماری افتاده ای. مردم
برای عیادت می آیند.

روزی از روزها که در بستر هستی، در آتش تب
می سوزی، بیدار هستی، خواب به چشم تو
نمی آید، تشنه هستی، تو سه دختر داری که از
تو پرستاری می کنند، صدا می زنی: «فاطمه!

مقداری آب به من بده». گویا دخترت صدایت را

نمی‌شنود، ناگهان می‌بینی که خانمی در کنار

بستر تو حضور پیدا می‌کند، صدا به دختر دیگر

خود می‌زنی: «مرضیه! مقداری آب به من بده».

دخترت صدای تو را نمی‌شنود، اما آن خانم در

کنار توست، دختر سوم خود را صدا می‌زنی:

«راضیه»، اما او هم صدای تو را نمی‌شنود.

در این هنگام آن خانم به تو می‌گوید: «سه بار

مرا صدا زدی! چه می‌خواهی؟ اینجاست که
می‌فهمی که حضرت فاطمه علیها السلام به عیادت آمده
است، چنین جواب می‌دهی: «بانوی من! من
حیا می‌کنم از شما آب طلب کنم». بانو در جواب
به تو می‌گوید: «حاج مرزوق! یک عمر تو برای
ما نوکری کردی، حالا وقتش است ما جواب
بدهیم».

تو سرت را پایین می‌گیری، بانو می‌گوید:

«می‌دانم که تشنه هستی». سپس از زیر چادر
ظرف آبی را بیرون می‌آورد، تو از آن آب
می‌نوشی، هرگز آبی چنین گوارا ندیده بودی،
وقتی آب را می‌خوری، طبق عادتی که داشتی
می‌گویی: «صلی الله علیک یا ابا عبدالله، فدای
لب‌های تشنه‌ات حسین!».

تو از حسین علیه السلام یاد می‌کنی، بانو را به یاد کربلا و
مصیبت‌های آن انداختی، بانو آرام‌گریه می‌کند

و به تو می‌گوید: «حاج مرزوق! دلم گرفته است،
برایم روزه بخوان». پاسخ می‌دهی: «بانوی
من! با این‌که پزشکان گفته‌اند روزه نخوانم
ولی چون شما امر می‌کنید، چشم. چه روزه‌ای
بخوانم؟» بانو در پاسخ می‌گوید: «برایم روزه
علی‌اصغر را بخوان».

۱۷

اینجا کربلاست، روز عاشورا، حسین علیه السلام،
غریبانه، تنها و تشنه در وسط میدان ایستاده
است، او از پشت پرده اشک، به یاران شهید
خود نگاه می‌کند. همه پر کشیدند و رفتند، همه
یاران او که در خاک و خون غلطیده‌اند، چه با وفا
بودند و صمیمی!

طنین صدای حسین علیه السلام در دشت کربلا
می‌پیچد: «آیا یار و یآوری هست تا مرا یاری
کند؟».

هیچ جوابی نمی‌آید. کوفیان، سرِ خود را پایین
گرفته‌اند. آری! دیگر هیچ خداپرستی در میان
آنها نیست. اینان همه عاشقان دنیا هستند!

نگاه کن! سپاه کوفه گریه می‌کنند. آخر شما چه
مردمی هستید که بر غریبی حسین اشک

می‌ریزید. آخر این چه معنایی است؟ غربت

امام، آن قدر زیاد است که دل دشمن را هم برای

لحظاتی به درد آورده است. نمی‌دانم برای چه

امام به سوی خیمه‌ها برمی‌گردد.

صدای «آب، آب» در خیمه‌ها پیچیده است.

همه، تشنه هستند، اما این دشت دیگر سقایی

ندارد. عباس کنار علقمه به خاک و خون افتاده

است.

خدای من! شیرخوارهٔ کربلا، علی اصغر از

تشنگی بی تاب شده است!

امام، خواهر را صدا می زند: «خواهرم،

شیرخواره ام را بیاور!»^۷.

علی اصغر، بی تاب شده است. زینب نزد رباب

می آید، اشک در چشمان رباب حلقه زده است،

تشنگی علی اصغر، دل رباب را به درد آورده

است، لب های رباب هم تشنه آب است، او هیچ

شیری ندارد تا به شیرخوارهاش بدهد. زینب

علی اصغر را از رباب می‌گیرد و در آغوش

می‌فشارد و روی دست برادر قرار می‌دهد.

امام شیرخواره خود را در آغوش می‌گیرد، او را

می‌بوید و می‌بوسد: «عزیزم! تشنگی با تو چه

کرده است».

امام حسین علیه السلام، علی اصغر را به میدان می‌برد تا

شاید از دل سنگ این مردم، چشمه عاطفه‌ای

بجوشد! شاید این کودک سیراب شود!

او طاقت دیدن تشنگی علی اصغر را ندارد.

اکنون امام در وسط میدان ایستاده است. در

دور دست سپاه، همه از هم می پرسند که

حسین علیه السلام چه چیزی را روی دست دارد. آیا او

قرآن آورده است؟

امام فریاد برمی آورد: «ای مردم! اگر به من رحم

نمی کنید، به کودکم رحم کنید، آیا نمی بینید که

چگونه بی‌تابی می‌کند؟».^۸

این بی‌تابی علی‌اصغر چیست که امام از آن

سخن می‌گوید، علی‌اصغر از شدت تشنگی،

زبان‌ش را پی‌درپی بیرون می‌آورد.

عمرسعد با نگرانی، سپاه کوفه را می‌بیند که

تاب دیدن این صحنه را ندارند. آری! امام

حجت دیگری بر کوفیان آشکار می‌کند.

علی‌اصغر با دستان کوچکش بر همهٔ قلب‌ها

چنگ زده است. چه کسی به این صحنه پایان

خواهد داد؟ سکوت است و سکوت!

امام با این مردم سخن می‌گوید، عمر سعد به

حَرَمَلَه اشاره‌ای می‌کند، هنوز امام سخن

می‌گوید که حَرَمَلَه تیری در کمان می‌گذارد. او

زانو می‌زند. سپاه کوفه با همه قساوتی که در دل

دارند چشمانشان را می‌بندند و تیر رها می‌شود.

خدای من چه می‌بینم، خون از گلوی

علی اصغر می جوشد.^۹

اینک این صدای گریهٔ امام است که به گوش

می‌رسد، او چنین می‌گوید: «خدایا! تحمل این

مصیبت‌ها بر من آسان است، زیرا می‌دانم تو

شاهد هستی».^{۱۰}

این چه صحنه‌ای است که می‌بینی؟ امام چه

می‌کند؟ او دست خود را زیر گلوی علی اصغر علیه السلام

می‌گیرد و خون‌ها را به سوی آسمان می‌پاشد،

همه از این کار امام تعجب می‌کنند.

امام اشک در چشم دارد و خونِ گلوی فرزندش

را به آسمان می‌پاشد، حتی یک قطره از آن

خون به زمین برنمی‌گردد، اگر آن خون به زمین

بریزد، عذابی سهمگین نازل خواهد شد.^{۱۱}

اکنون صدایی میان زمین و آسمان طنین

می‌اندازد: «ای حسین! شیرخواره خود را به ما

بسپار که در بهشت از او پذیرایی می‌کنیم».^{۱۲}

آری، این مصیبت آن قدر برای امام سخت
است که از آسمان برای او این ندا می‌آید، فقط
و فقط در این مصیبت، پیام تسلیت از آسمان
برای امام آمد.

اکنون امام پیکر شیرخوارهاش را در آغوش
می‌گیرد، او به سوی پشت خیمه‌گاه حرکت
می‌کند، سپس از اسب پیاده می‌شود، قبر
کوچکی با غلاف شمشیرش حفر می‌کند و بر

پیکر فرزندش نماز می‌خواند، سپس او را به

خاک می‌سپارد.^{۱۳}



خدا می‌داند در آن لحظات، رُبَاب (مادرِ

علی‌اصغر) چه حالی داشته است!

مادر به فدایت!

چرا به تو آب ندادند؟ چرا تو را لب تشنه شهید

کردند؟

علی اصغر! چرا مرا تنها گذاشتی و پر کشیدی؟

تو آخرین امید پدر بودی!

تو آخرین سرباز کربلا بودی!

وقتی که آن تیر گلوی تو را برید، چگونه

فرشتگان آسمان طاقت آوردند؟ مگر گناه تو چه

بود؟ تو که توان جنگ نداشتی، تو که

نمی توانستی از خودت دفاع کنی.

تیر سه شعبه فقط به گلوی تو نشست، بلکه

این تیر به قلب پیامبر و علی و فاطمه علیهم السلام

نشست.

علی اصغر! آب همیشه به یاد تو خواهد ماند و

از گلوی خشک تو، شرمنده خواهد بود...

۱۸

اگر من همهٔ امکانات مادی را داشته باشم و
غرق در ثروت باشم، باز هم غم فردا و رنج
آینده را با خود دارم، بنای این دنیا بر کوچ است،
هیچ چیز ثابت نمی‌ماند.

این حقیقت زندگی دنیا است، ترس جدایی از
این نعمت‌ها، وجود مرا می‌سوزاند، کسی با

داشتن همهٔ دنیا باز به آرامش نمی‌رسد، در بهار،
ترس از پاییز همراه من است، در متن
خوشی‌های دنیا، فردای جدایی در انتظار من
است، زندگی، چیزی جز یک سفر نیست، باید
گذاشت و گذشت. مرگ در کمین است و وقتی
فرا برسد باید همهٔ این‌ها را گذاشت و با دست
خالی از اینجا رفت، هیچ‌کس نتوانسته است جز
یک کفن، چیز دیگری با خود ببرد.

من با امکانات دنیا به آرامش نمی‌رسم! من از
خدا می‌خواهم که در دنیا به من آرامش بدهد،
در دل من بی‌نیازی قرار دهد، به جایی برسم که
حتی با رنج‌ها و سختی‌ها، آرام باشم، سختی‌ها
را نشانهٔ مهربانی دوست بدانم، این‌گونه است که
من به «بهشت نقد» رسیده‌ام! همین دنیا، برای
من بهشت می‌شود و من به آرامش می‌رسم!
افراد زیادی را دیده‌ام که همهٔ امکانات را دارند

ولی روی آرامش را ندیده‌اند، در عمق وجود
آنان، رنج، ریشه دوانده است، در ظاهر
ثروتمندند اما باطن آنان در فقر است، دنیا
همانند آب دریاست، هر چه می‌نوشند، بیشتر
تشنه می‌شوند، فریاد تشنگی از وجودشان بلند
است و این تشنگی، امان آنان را بریده است.



از خدا می‌خواهم غنای باطن به من بدهد،

کاری کند که من حقیقت دنیا را بشناسم و از آن
دل بکنم، آن وقت است که در اوج سختی‌ها،
آرام هستم.

این درس بزرگی است که حماسه کربلا به من
می‌دهد، وقتی تیر حرمله، گلوی علی اصغر علیه السلام را
پاره کرد، امام حسین علیه السلام چنین با خدا مناجات
می‌کند: «خدایا! تحمل این مصیبت‌ها بر من
آسان است، زیرا می‌دانم تو شاهد هستی».^{۱۴}

آری، آنچه رنج را برمی‌دارد، راحتی دنیا نیست،
هیچ‌کس با دنیا به آرامش نرسیده است، آرامش
در این است که قلب انسان همچون قلب امام،
چنان بزرگ شود که مصیبت‌ها را چون در راه
خداست، آسان ببیند.

۱۹

مردم تو را بیشتر به نام «آیت الله گُمپانی»
می‌شناسند، تو در حوزه علمیه نجف، شاگردان
زیادی داری و مقام علمی تو برای همه روشن
است، با بیشتر علوم اسلام آشنایی داری، تو به
زبان فارسی و عربی، شعر می‌سرایی و هنر
خویش را در راه دفاع از اهل بیت علیهم‌السلام به کار

می‌گیری.

شبی از شب‌ها از حرم حضرت علی علیه السلام به خانه

برمی‌گردی، به اتاق خودت می‌روی، ماه محرم

نزدیک است، خودت هم نمی‌دانی چه می‌شود

که به یاد مصیبت علی اصغر علیه السلام می‌افتی، ذوق تو

می‌شکند و شعری به زبان عربی می‌سرایي:

فَمَا رَمَاهُ إِذْ رَمَاهُ حَرَمَلَهُ

وَ إِنَّمَا رَمَاهُ مَنْ مَهَّدَ لَهُ

سَهْمٌ أَتَى مِنْ جَانِبِ السَّقِيْفَةِ

وَقَوْسُهُ عَلَى يَدِ الْخَلِيفَةِ

«آیا حرمله به گلوی علی اصغر علیه السلام تیر زد؟

نه. تیر را کسی به سوی او رها کرد که

زمینه‌ساز ظلم و ستم بود، تیری که گلوی

او را برید از طرف سقیفه آمد، تیر از کمانی

رها شد که دست خلیفه بود.»

اکنون می‌خواهم بدانم ماجرای «سقیفه»

چیست؟

وقتی پیامبر از سفر حجّ به سوی مدینه باز می‌گشت، جبرئیل در غدیر خمّ بر او نازل شد و از او خواست تا ولایت علی علیه السلام را برای مردم اعلام کند.

پیامبر در آن صحرا توقف کرد و دستور داد تا همه در آنجا جمع شوند، سپس علی علیه السلام را نزد خود فرا خواند و دست او را گرفت و فرمود: «مَنْ

كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ؛ هَر كَسٍ مِنْ مَوْلَايَ

او هستم این علی، مولای اوست».^{۱۵}

سپس پیامبر از همه مردم خواست تا با علی عَلَيْهِ السَّلَامُ

بیعت کنند، اولین کسانی که با آن حضرت پیمان

بستند، ابوبکر و عمر بودند، آنان در هنگام بیعت

چنین گفتند: «خوشا به حال تو ای علی! به

راستی که تو، مولای ما و مولای همه مردم

شدی».^{۱۶}

ولی آنان چقدر زود همه چیز را فراموش کردند
و پیمان خود را شکستند...



نزدیک به هفتاد روز از «غدیر خُمّ» گذشته بود،
پیامبر از دنیا رفته بود، گروهی زیادی در
«سقیفه» جمع شدند، سقیفه باغی در کنار شهر
مدینه بود.

در آنجا شوری برپا شده بود، ابوبکر و عُمَر از راه

رسیدند، ابوبکر جلو رفت و چنین سخن گفت:

«ای مردم مدینه! ما از نزدیکان پیامبر هستیم.

بیاید خلافت ما را قبول کنید، ما قول می‌دهیم

که هیچ کاری را بدون مشورت شما انجام

ندهیم».^{۱۷}

در این میان یکی از جا برخاست و گفت:

«نزدیکان پیامبر، بیش از ما شایستگی خلافت

را دارند».^{۱۸}

این سخن همه را به فکر فرو برد، باید خلافت
را به نزدیکان پیامبر سپرد، اما چه کسی از
علی علیه السلام به پیامبر نزدیک تر است؟ مگر پیامبر او
را برادر خود خطاب نمی کرد؟ مگر در روز غدیر،
پیامبر او را به عنوان جانشین خود معرفی نکرد؟
کاش یک نفر مردم را به یاد سخنان پیامبر
می انداخت.

اینجا بود که عُمَر برخاست تا برای مردم سخن

بگوید، سخن او کوتاه و مختصر بود: «ای مردم،

بیایید با کسی که از همه ما پیرتر است بیعت

کنیم».^{۱۹}

به راستی منظور عُمَر که بود؟ آیا سنّ زیاد،

می تواند ملاک انتخاب خلیفه باشد؟ چرا باید

سنّهای غلط روزگار جاهلیّت زنده شود؟

سخن عُمَر ادامه پیدا می کند: «بیایید با ابوبکر

بیعت کنیم».^{۲۰}

همه نگاه‌ها به سوی آن دو خیره می‌شود. عُمَر

به سوی ابوبکر می‌رود و می‌گوید: «تو بهترین

ما هستی، دستت را بده تا با تو بیعت کنم».

عُمَر دست ابوبکر را می‌گیرد و می‌گوید: «ای

مردم! با ابوبکر بیعت کنید».^{۲۱}

مردم با ابوبکر به عنوان خلیفه بیعت می‌کنند و

این‌گونه بنای ظلم و ستم بر اهل بیت علیهم‌السلام گذاشته

می‌شود.



چند روز از ماجرای «سقیفه» می‌گذرد، صدای

هیاهویی به گوش می‌رسد، چه خبر شده است؟

آنجا خانه‌ای است، گروه زیادی در آنجا جمع

شده‌اند، چرا هیزم‌ها را در کنار آن خانه قرار

می‌دهند؟

چرا یک نفر شعله آتش در دست گرفته است؟

چرا او فریاد می‌زند: «این خانه و اهل آن را در

آتش بسوزانید».

او نزدیک‌تر می‌آید و هیزم‌ها را آتش می‌زند؟

خدای من! آتش زبانه می‌کشد. چرا او می‌خواهد

اهل این خانه را بسوزاند؟ مگر اهل این خانه

چه کار کرده‌اند که سزایشان سوختن است؟

یکی جلو می‌آید، به آن مردی که هیزم‌ها را

آتش زد می‌گوید:

— ای عُمَر! در این خانه، فاطمه، حسن و حسین

هستند.

— باشد، هر که می‌خواهد باشد، من این خانه را

آتش می‌زنم.^{۲۲}

اکنون برای من روشن می‌شود که اینجا خانه

فاطمه علیها السلام است. چرا می‌خواهند خانه دختر پیامبر

را آتش بزنند؟

این حکومت، یک قاضی بیشتر ندارد، آن

قاضی هم عُمَر است. او فتوایی عجیب داده

است: «برای حفظ اسلام، سوزاندن این خانه واجب است».

این چه فتوایی است؟ چرا بیشتر مردم با

سکوت خود، این حکومت را تأیید می‌کنند؟

چقدر این مردم بی‌وفا شده‌اند، چرا این مردم،

این قدر زود عهد و پیمان خود را شکستند و

برای آتش زدن این خانه هیزم آوردند؟



آتش زبانه می‌کشد، فاطمه علیها السلام پشت در ایستاده
است، عُمَرُ جلو می‌آید، او لگد محکمی به در
می‌زند. فاطمه علیها السلام بین در و دیوار قرار می‌گیرد،
صدای ناله‌اش به آسمان می‌رود....

عُمَرُ در را فشار می‌دهد، صدای ناله فاطمه علیها السلام
بلندتر می‌شود. میخِ در که از آتش داغ شده
است در سینه او فرو می‌رود...^{۲۳}



این آغاز ظلم و ستمی است که بر اهل بیت علیهم السلام

روا شد، حکومتی که بعد از پیامبر روی کار آمد،

بنای ظلم و ستم بر خاندان پیامبر را گذاشت،

ظلم و ستمی که حد و اندازه نداشت....

اگر آن روز، در خانه فاطمه علیها السلام را آتش نمی زدند،

اگر آن روز دختر پیامبر را با تازیانه نمی زدند،

کسی جرأت نمی کرد در کربلا، تیر به گلوی

علی اصغر علیه السلام بزند....

آری، تیری که گلوی علی اصغر علیه السلام را برید از

طرف سقیفه آمد، تیر از کمانی رها شد که دست

خلیفه بود!

۲۰

زیارت عاشورا، یادگاری از امام صادق علیه السلام است،
آن حضرت این زیارت را به یاران خود یاد داد و
به آنان گوشزد کرد که اگر آن را هر روز بخوانند،
به آنان ثواب دو هزار حجّ می‌دهد.

شیعه واقعی با زیارت عاشورا، انس دارد و با
پیام‌های آن آشناست، زیارت عاشورا به ما یاد

می‌دهد که هرگز سقیفه را فراموش نکنیم، از
یاد نبریم که همه مصیبت‌های کربلا از سقیفه
آغاز شد، گلوی علی‌اصغر در روز سقیفه هدف
تیر قرار گرفت.

اکنون گوشه‌هایی از زیارت عاشورا را در اینجا
می‌نویسم:

* * *

سلام بر تو ای حسین!

سلام ای که در کربلا غریب ماندی و همه

یاران تو شهید شدند.

ای تنها مانده در غربت و تنهایی!

سلام بر تو و همه یاران باوفای تو!

سلام من بر تو جاودانه باد، تا آن دم که زنده‌ام.

سلام من به تو تا روز قیامت...

لعنت خدا بر کسانی باد که بنای ظلم و ستم بر

شما را نهادند و حقّ شما را غصب کردند، لعنت

خدا بر کسانی که خون شما را ریختند، خدا لعنت
کند کسانی که شرایط را برای کشتن شما فراهم
نمودند. من از همه آنان و پیروان آنان بیزار
هستم.

حسین جان! من با هر کس که با شما دوست
باشد، دوست هستم و با هر کس که دشمن شما
باشد، دشمن هستم. ما تا روز قیامت بر این
عقیده خواهیم بود...

حسین جان!

هیچ سعادت‌تی بالاتر از این نیست که انسان‌ها به

خدای مهربان، نزدیک و نزدیک‌تر شوند، من

برای نزدیک‌تر شدن به خدا، دو کار انجام

می‌دهم:

اوّل: محبّت تو را در قلب خویش دارم.

دوم: با دشمنان شما دشمن هستم.

من از همه کسانی که به جنگ تو آمدند بیزارم،

من از کسانی که ظلم و ستم به شما را بنا
نهادند، بیزار هستم.

آری! سرمایه من برای نزدیک شدن به خدا این
دو امر مهم است: محبت شما، براءت از دشمنان
شما.

من با دوست شما دوست و با دشمن شما
دشمن هستم.

این خدا بود که معرفت شما را به من کرم نمود

و مرا با دوستانتان آشنا نمود و در قلب من،
بغضِ دشمنان شما را قرار داد، اکنون از خدا
می‌خواهم تا در دنیا و آخرت مرا با شما قرار
بدهد و کاری کند که من در راه شما، ثابت‌قدم
باشم.

از خدا می‌خواهم که شفاعت شما را در روز
قیامت نصیبم سازد و توفیق دهد تا همراه با
حضرت مهدی علیه السلام انتقام خون شما را بگیرم.

خدایا! لعنت کن اوّلین کسی را که بنای ظلم بر

محمد و آل محمد را نهاد.

بار خدایا! من اوّلین کسی را که در حقّ محمد و

آل محمد ظلم نمود، لعن می‌کنم. بار خدایا!

اوّلی و دومی و سومی را لعنت کن!

خدایا! معاویه و یزید و ابن‌زیاد و عُمرسعد و

بنی‌أمیه را تا روز قیامت لعنت کن!



زیارت عاشورا، جلوهٔ عشق به دوستان خدا و
میعادگاه بیزاری از دشمنان خداست! وقتی
زیارت عاشورا می‌خوانی هرگز راه را گم
نمی‌کنی.

این سخن امام رضا علیه السلام چقدر زیباست: «کمال
دین در ولایت ما اهل بیت علیهم السلام و بیزاری از
دشمنان ماست». زیارت عاشورا، آیینه‌ای است
که کمال دین را نشان می‌دهد.^{۲۴}

۲۱

همهٔ یاران شهید شده‌اند، تو تنها در میدان
ایستاده‌ای، آن طرف، خیمه‌ها، اشک‌ها، سوزها،
زنان بی‌پناه، تشنگی! این طرف باران سنگ و
تیر و نیزه! جانم به فدایت آقای من! ای حسین
غریب!

تیرها بر بدنت فرو می‌ریزد... خدای من! چه

می بینم! سنگی به پیشانی ات اصابت می کند و

خون از پیشانی ات جاری می شود.^{۲۵}

لحظه ای صبر می کنی، امّا دشمن امان

نمی دهد و این بار تیری زهر آلود به قلبت

می نشیند.^{۲۶}

دشمن بار دیگر حمله می کند... تو از اسب با

صورت به زیر می آیی، بدن تو از زخم شمشیر و

تیر، چاک چاک شده است. سرت شکسته و

سینه‌ات شکافته است و زبانت از خشکی به کام
چسبیده و جگرت از تشنگی می‌سوزد. قلبت
نیز، داغ‌دار عزیزان است...

شمر به سوی تو می‌آید... آسمان تیره و تار
می‌شود. طوفان سرخی همه جا را فرا می‌گیرد و
خورشید، یکباره خاموش می‌شود، منادی در
آسمان ندا می‌دهد: «وای حسین کشته شد».^{۲۷}

زن‌ها و بچه‌ها می‌فهمند که امام شهید شده

است. صدای شیون، همه جا را فرا می‌گیرد،
دشمنان به سمت خیمه‌ها می‌آیند و آن‌ها را
آتش می‌زنند، سکینه همراه با دیگران به سوی
قتلگاه پدر می‌دود، او نزدیک پیکر پدر
می‌شود... او بر روی زمین می‌افتد و از هوش
می‌رود، او در آن حالت که هست صدایی را
می‌شنود، آن صدا، صدای پدر است: «شیعیان
من! هر وقت آب گوارا نوشیدید، مرا یاد کنید».

لَيْتَكُمْ فِي يَوْمِ عَاشُورَا جَمِيعًا تَنْظُرُونِي

كَيْفَ اسْتَسْقَى لِيَطْفَلِي فَأَبُوا أَن يَرْحَمُونِي

«ای کاش شما در روز عاشورا بودید و

می‌دیدید چگونه برای علی اصغر آب

طلب کردم، اما آنان به من رحم نکردند».^{۲۸}



تو شهید شده‌ای ولی پیام خود را به دخترت
سکینه می‌رسانی، تو از شیعیانیت می‌خواهی تا
به یاد تشنگی تو باشند و مصیبت علی اصغر علیه السلام
را از یاد نبرند.

چه رمز و رازی در این میان است؟ چرا در
اینجا، از میان همه شهیدان کربلا فقط از
علی اصغر علیه السلام یاد می‌کنی؟

علی اصغر علیه السلام سند حقانیت تشیع است، تا زمانی

که پرچم عزای او بلند است، شیعه جاودانه

است.

خون علی اصغر علیه السلام، این مکتب را جاویدان

ساخت.

ای حسین!

ما ندای تو را شنیده‌ایم و با همه وجود، یاد

شیرخواره تو را زنده نگاه می‌داریم!



دوستان خوبم! این کتاب را نوشتم

و اکنون آرزو دارم نظر شما را بدانم.

نظرات ارزشمند شما، باعث کمال کتاب می شود.

شماره همراه نویسنده ۰۹۱۳ ۲۶۱ ۹۴ ۳۳

مطالعه کتب دیگر نویسنده در سایت Nabnak.ir

پی نوشتها

۱. نام اصلی ایشان «آیت الله حسین دربندی» است، لقب «افتخار الاسلام» را مردم به او داده‌اند. او در سال ۱۲۶۷ شمسی متولد شد و در سال ۱۳۴۵ شمسی از دنیا رفت و در ضلع شرقی حرم محمد هلال (ع) دفن شد.
۲. رأی المؤمن و رؤیاه فی آخر الزمان علی سبعین جزءاً من أجزاء النبوة: الکافی ج ۸ ص ۹۰، بحار الانوار ج ۵۸ ص ۱۷۷.
۳. أن عمر بن خطاب كان إذا قحطوا استسقى بالعباس بن عبد المطلب فقال: اللهم إنا كنا نتوسل إليك بنبينا فاسقنا: صحيح البخاري ج ۲ ص ۱۶، عمدة القاري ج ۷ ص ۳۲، المعجم الأوسط ج ۳ ص ۴۹، كنز العمال ج ۱۳ ص ۵۱۶.
۴. الوقایع والحوادث، باقر ملبوبی، موسسه مطبوعاتی دین و دانش، ج ۳ ص ۹۸.
۵. الوقایع والحوادث، موسسه مطبوعاتی دین و دانش، ج ۳ ص ۹۷.
۶. لَمَّا رَأَى الْحُسَيْنَ (ع) أَنَّهُ لَمْ يَبْقَ مِنْ عَشِيرَتِهِ وَأَصْحَابِهِ... هَلْ مِنْ مَوْحِدٍ؟ هَلْ مِنْ مَغِيثٍ؟ هَلْ مِنْ مَعِينٍ؟... مشير الأحران، ص ۷۰.
۷. فارتفعت أصوات النساء بالعويل، فتقدم إلى باب الخيمة، وقال لزينب: ناوليني ولدي الصغير حتى أودعه»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۶.
۸. فالتفت الحسين (ع) فإذا بطفلٍ له يبكي عطشاً، فأخذه على يده وقال: يا قوم، إن لم ترحموني فارحموا هذا الطفل...: تذكرة الخواص، ص ۲۵۲.
۹. جاء سهم فأصاب ابناً له معه في حجره، فجعل يمسح الدم عنه ويقول: اللهم احكم بيننا وبين قوم دعونا لينصرونا فقتلونا: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۳۸۹؛ تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۴۲۸، الرقم ۱۳۲۳؛ سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۹، الرقم ۴۸؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۰؛ مروج الذهب، ج ۳، ص ۷۰ وفيه الدعاء فقط؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۷.
۱۰. هون على من نزل بي انه بعين الله: بحار الانوار ج ۴۵ ص ۴۶، اللهوف ص ۶۹.
۱۱. فبينما هو كذلك إذ رماه حرملة بن الكاهل بسهم فنحره، فأخذ الحسين (ع) دمه فجمعه ورمى به نحو السماء، فما وقعت منه قطرة إلى الأرض: الأمالي للشجري، ج ۱، ص ۱۷۱.
۱۲. فنودي من الهوا: دعه يا حسين؛ فإن له مرضعاً في الجنة: تذكرة الخواص، ص ۲۵۲.
۱۳. وحفر له بسيفه وصلى عليه ودفنه: مطالب السؤول في مناقب آل الرسول (ع) لمحمد بن طلحة الشافعي ص ۳۸۹.
۱۴. اللهوف ص ۶۹.
۱۵. بصائر الدرجات ص ۹۷، قرب الإسناد ص ۵۷، الكافي ج ۱ ص ۲۹۴، التوحيد ص ۲۱۲، الخصال ص ۲۱۱، كمال الدين ص ۲۷۶، معاني الأخبار ص ۶۵، مسند أحمد ج ۱ ص ۸۴، سنن ابن ماجة ج ۱ ص ۴۵، سنن الترمذي ج ۵ ص ۲۹۷، المستدرک للحاکم ج ۳ ص ۱۱۰، مجمع الزوائد ج ۷ ص ۱۷.
۱۶. فقال له عمر: يخ يا بن أبي طالب، أصبحت مولاي...: روضة الواعظين ص ۳۵۰، الإرشاد ج ۱ ص ۱۷۷، العمدة ص ۱۹۵.

١٧. وأنتم يا معشر الأنصار! من لا ينكر فضلكم في الدين ولا سابقتهم العظيمة في الإسلام، رضيكم الله أنصاراً لدينه ورسوله...: تاريخ الطبري ج ٣ ص ٢١٨، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ١٢ و ١٣.
١٨. فلما رأى بشير بن سعد الخزرجي ما اجتمعت عليه الأنصار من أمر سعد... وكان حاسداً له وكان من سادة الخزرج...: شرح نهج البلاغة ج ٦ ص ٩، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٣٤٥.
١٩. فقلت والجمع يسمعون: ألا أكبرنا ستاً وأكثرنا ليناً: بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٢٩١.
٢٠. فهلموا إلى عمّ فبايعوه، فقالوا: لا، فقال عمر: فلم؟ فقالوا: نخاف الإثرة...: كنز العمال ج ٥ ص ٦٥٢ وراجع تاريخ الطبري ج ٣ ص ٢١٨، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ١٢ و ١٣، الإمامة والسياسة ج ١ ص ٢١.
٢١. فكثّر اللّغظ وارتفعت الأصوات، حتّى فرقتُ من الاختلاف، فقلت: ابسط يدك يا أبا بكر، فبسط يده فبايعته...: صحيح البخاري ج ٦ ص ٢٥٠٥، مسند أحمد ج ١ ص ١٢٣، صحيح ابن حبان ج ٢ ص ١٤٨ و ص ١٥٥.
٢٢. والذي نفس عمر بيده، تخرجنّ أو لأحرقنّها على من فيها، فقيل له: يا أبا حفص، إنّ فيها فاطمة! قال: وإن! الغدير ج ٥ ص ٣٧٢، الإمامة والسياسة ج ١ ص ١٩.
٢٣. ف ضرب عمر الباب برجله فكسره، وكان من سعف، ثمّ دخلوا فأخرجوا عليّاً(ع) مليئاً...: تفسير العياشي ج ٢ ص ٦٧، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٢٧؛ عصر عمر فاطمة خلف الباب، ونبت مسمار الباب في صدرها، وسقطت مريضة حتّى ماتت: مؤتمر علماء بغداد ص ١٨١.
٢٤. وروي عن الرضا(ع) أنّه قال: كمال الدين ولايتنا والبراءة من عدونا: مستطرفات السرائر ص ٢٦٦، بحار الأنوار ج ٢٧ ص ٥٨.
٢٥. فوقف وقد ضعف عن القتال، أتاه حجر على جبهته هشمها...: مثير الأحزان، ص ٧٣.
٢٦. فوقف يستريح وقد ضعف عن القتال... فأتاه سهم محدّد مسموم له ثلاث شعب، فوقع في قلبه: مقتل الحسين(ع)، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣.
٢٧. وينادي في السماء: قُتل والله الحسين بن علي بن أبي طالب...: ينابيع المودّة، ج ٣، ص ٨٤.
٢٨. المصباح للكفعمي ص ٧٤١.